



# داستان زندگے نائب اول

داستان زندگے نائب اول  
عثمان بن سعید

مرضیہ درخشندہ

بام سخن دارند جان آنچه کنم کنم در ربان ایشان

دندانهای سفید

دندانهای سفید

دندانهای سفید

سی و نهمین دوره ملی نویسندگان ایران - ۱۳۸۷

محلی و مردمی در ایران / انتشارات مرکز تخصصی مددویت

نمایشگاه نظریه و تئوری مددویت / مرکز تخصصی مددویت - ۱۳۹۴

نمایشگاه مدنیت اسلامی / ۱۳۹۵

شماره ۲۰۰ - ۱۳۹۵ - مددویت

و نسبت اخلاقیت انسانی

بررسی راستاری های اخلاقی - فصل ۱۲

بررسی انتشارات مرکز تخصصی مددویت

بررسی راستاری های اخلاقی - فصل ۱۳

بررسی راستاری های اخلاقی - فصل ۱۴

بررسی راستاری های اخلاقی - فصل ۱۵

نکات اخلاقی در حوزه علمیه / انتشارات مرکز تخصصی مددویت

رده بندی آنکاره - ۱۳۹۴/۳/۲۲

رده بندی دیگران - ۱۳۹۴/۳/۲۱

نمایشگاه انسانیت اسلامی - ۱۳۹۴/۳/۲۰

و نسبت اخلاقیت انسانی

# کتاب سهایی ماه

نویسنده: مرضیه درخشند

ناشر: انتشارات مرکز تخصصی مددویت

سیورت حاصل: دوم / انتشار: ۱۳۹۵

محترمی چاپ، چاچخانه سرورقم

تصویر: ۱۰۰٪

تاریخ: ۲-۷-۸۲۷۲-۸۲۷۲-۵۰۰

قیمت: ۵۰,۰۰۰ تومان



قیمت انتشارات مرکز تخصصی مددویت / خیابان شهید/ کوچه آمار (۳۲)

بنیاد: شهید علیان / پ: ۲۲

تلفن: ۰۲-۰۲۱۳۷۷۳۷۷۳ (داخلی ۱۱۷) / تلفن: ۰۲-۰۲۱۳۷۷۳۷۵

دفتر بنیاد حضرت مولانا موسی دینی اسلامی / اسلامی استادگوی درخشاستهای  
مذکور ایان کتاب و مصقولات مرکزی بنیاد و مرکز تخصصی مددویت من والله

## فهرست مطالب

فصل اول: همسفر امین	۶
فصل دوم: شوق دیدار	۱۲
فصل سوم: رفیق قمی	۲۱
فصل چهارم: لبخند ماه	۲۹
فصل پنجم: سفارش پدر	۳۵
فصل ششم: سفری در پیش	۴۰
فصل هفتم: جواب نامه	۵۷
فصل هشتم: خبر غیبی	۶۲
فصل نهم: کلام نورانی	۷۳
فصل دهم: مژده دیدار	۸۳
سؤالات	۹۴
پاسخنامه	۹۶

فصل اول:  
همسفر امین





صدای سم اسیان و اشتران، سکوت چیره شده بر محوطه بیابان  
را می‌شکند. بانگ زمزمه و سوسوی ملایم باد هم با آن همراه شده،  
شب سردی است... سوز هوا لرزش خفیفی بر تمام تنم انداخته.  
افسار اسب را محکم‌تر به دست می‌گیرم، تا با بی‌حسی ناشی از  
سرماکه می‌خواهد در دستم نفوذ کند، مقابله کنم.

آهی از بینی ام بیرون می‌زند و هوای مه آلودی که در فضای  
روبه رویم پخش شده، درمی‌آمیزد. پاهایم درست مثل دستانم،  
کم‌کم رو به بی‌حسی می‌روند.

مکثی می‌کنم و نگاهم را به آسمان سیاه و تیره می‌دوزم. ستاره‌ها  
پرتوی ضعیفی دارند؛ اما ماه همچنان میان ابرهای سیاه گم شده و  
هیچ از آن پیدا نیست.

- صفیه!

صدای ضعیفش را از کجاوه شتر می‌شنوم:

- بله سرورم؟

افسار اسب را به دنبال خود می‌کشم و نزدیک کجاوه می‌روم.  
صفیه پرده کجاوه را کنار می‌زند و قبل از اینکه بخواهم سخنم را به  
زبان بیاورم، زودتر و دل نگران می‌گوید:

- هوا لحظه به لحظه سرددتر می‌شود. می‌ترسم حال نامساعد بانو  
نرگس خاتون، بیشتر رو به وحامت برود.



به برق چشمانش که در تاریکی جلوه‌گر شده، زل می‌زنم و سری  
به معنای تأیید تکان می‌دهم:  
- همین نزدیکی اُترّاق می‌کنیم.

کاروان کوچکمان باز می‌ایستد. همان اندک نور ضعیف ستاره‌ها  
برای پیدا کردن درخت و بریدن چند قطعه چوب یاری آم می‌کنند.  
به محض روشن شدن آتش، رفتہ‌رفته موجی از روشنایی، فضای را  
بیشتر قابل تشخیص می‌کند.

نزدیک شتری که حالا بر زمین نشسته می‌روم و کنار کجاوه  
می‌ایستم:  
- صفیه! می‌توانید به همراه بانو نرگس خاتون و کنیزان دیگر پیاده  
شوید.

صفیه با اوج ادب و احترام، یک دست نرگس خاتون را می‌گیرد و  
کنیزی دست دیگرش را، کنیزان دیگر نیز پشت سر آنها پیاده شده  
و به همراه یکدیگر دور آتش می‌نشینند. من نیز رو برویشان نشسته  
و دستانم را نزدیک آتش می‌گیرم تا هرم گرمایش، کمی از سردی  
وجودم کم کند، خیره به شعله آتش زمزمه می‌کنم:  
- حتماً برایتان سخت گذشت، بانو.

آهی می‌کشد و با صدای آرام و محجوبی می‌گوید:  
- سختی راه را می‌گویید، یا زجر زندان عباسی را؟ جناب عثمان! به  
خدا قسم که این راه برایم هیچ دشواری و مشقتی ندارد، حالا که از  
زندان رها شده‌ام، چیزی جز دربند حکومت بودن، برایم سخت و  
طاقت فرسانیست.

انگار که قدرت سخن گفتن را از دست داده باشم، چیزی



نمی‌توانم بگویم. همچنان که نگاهم در بین شعله‌های آتش گم  
شده، افکارم را به زبان می‌آورم:

- حق دارید، چندی از عمر خود را در زندان سیاه و نمور حکومت  
عباسی گذراندن، درد کمی نیست.

به محض اینکه بانو لب به سخن می‌گشاید، برای یک لحظه  
نگاهم از شعله‌ی آتش جدا می‌شود و با برق اشکی که در چشمانش  
می‌درخشد، تلاقی پیدا می‌کند:

- درد بزرگ‌تر برای من، داغیست که بعد از شهادت امام بر سینه‌ام  
مانده، زخمی که محال است کهنه شود! زجر بزرگ‌تر برای من  
وقتی بود که بعد از تولد فرزندم، از سمت سامرا به سوی مدینه  
آمدم و مورد آزار برادر ناخلف امام، جعفر، قرار گرفتم.

صدایش در گلو می‌شکند و سخنش ناتمام می‌ماند. مابقی ماجرا  
را خوب می‌دانم... بعد از همه اتفاقات بود که گرفتار زندان شد.

وقتی جعفر به اهدافی که داشت دست نرسید، درباره کنیزان  
برادرش تهمت زد و گفت که در میان آنها کنیز بارداری وجود دارد که  
اگر بچه‌اش را به دنیا بیاورد، دولت شما با دست او از بین می‌رود.  
بعد از آن خلیفه معتمد، مأموری را به دنبالیم فرستاد و دستور داد  
که کنیزان امام را به خانه قاضی ببرم، تا آنها را بررسی کرده و اعلام  
کنند که بچه دار نیستند. کنیزان که بانو نرگس خاتون هم میان آنها  
بود، زندانی شده و حالا هم که چیزی از آنها نیافتنند، دولت عباسی  
رهایشان کرده.

صدای برخاستن ناله کنیزی که کنار بانو نشسته، هم‌زمان با  
چکیدن اشک‌های بانو می‌شود، صفیه هم بی‌تاب است؛ اما سعی





در آرام کردنشان دارد.

- بانو جان! خدارا شکر که اکنون سالم هستید، از زندان نجات یافتید و باهم به سوی بغداد می‌رویم. خاطرات گذشته، تنها باعث رنجش خاطرتان می‌شود.

با حرف‌های بانو، انگار داغ امام از نو قلبم را به آتش می‌کشد.  
داغی که سامرا را سیاه‌پوش کرد و اهل آن را یتیم!

عجب‌بی نیست، اگر بگوییم آن روز از خود بی‌خود شده بودم؛ از حیرتی که بر دلم لانه کرده بود، از این کوچی که خیلی زودتر از آنچه که انتظار می‌رفت، صورت گرفت.

با همه جان، خود را وقف خدمت به حضرت ساخته و هم‌پای او بودم، حتی قبل از به دنیا آمدنش! از یازده سالگی در دامان پرمه ر پدر بزرگوارش، امام هادی علیه السلام پرورش یافتیم.

محال است که لحظه‌های تلخ و زجر آور آن روزها از خاطرم محو شود. غسل امام، کار ساده‌ای نبود! برای منی که علاقه‌ام به او بی‌حدّ و حساب بود و در تمام طول مدت بیماری‌اش کنار بالینش حضور داشتم، شبیه مرگ بود یا بدتر از آن! مرگ تدریجی که آدمی را زجرکش می‌کند.

دست‌هایم لرزشی به خود گرفته بودند که تابه‌حال در طول عمرم، چنین مستأصل و بی‌قرار نبوده‌ام. امام رفته بود، اما آنچه مرا دل‌گرمی می‌داد و قلبم را قوت می‌بخشید، حضور پاره‌جگرش بود، کسی که یادگار امام و تسلی‌بخش دل داغ دیده‌ام بود.

نظاره چهره‌اش که به زیبایی ماه شب چهارده بود، کمی شوریده حالی ام را سامان می‌بخشید و مرحومی می‌شد بر زخم سختی که بعد



از فوت امام بر قلبم رخنه کرده بود.

وقتی از موج خاطرات بیرون کشیده می‌شوم که خورشید آرام آرام  
به صحنه آسمان پا می‌گذارد.

- خورشید در آستانه طلوع است، بهتر است دیگر برخیزیم.

- جناب عثمان!

در حالی که نیم خیز شده‌ام، تا برخیزم با صدای بانو دوباره به  
جای خود برمی‌گردم و روی تخته چوبی می‌نشینم:

- بله بانو؟

- پرسیدید که آیا سخت گذشته؟ زندان بله، اما این راه با وجود  
همراهی همسر دلسوزتان و مرد امینی چون شما که مورد وثوق امام  
بوده، هیچ دل نگرانی برای من نداشت.

پلکی می‌زنم و آرامش همچون خون در رگ‌هایم جریان پیدا  
می‌کند:

- بانو به مالطف دارند.

سر تکان می‌دهد و با اطمینان می‌گوید:

- این سخنان نه از روی لطف که عین واقعیت است، به خدا سوگند  
که در امین بودن شما شکی نیست، مگر می‌شود از پاد بردا که  
امام در حضور خواص شما را جانشین خود معرفی کرد و فرمود: «از  
وی پیروی کنید و پراکنده نگردید که در دین خود به هلاکت

می‌رسید.»<sup>۱</sup>

۱. کتاب الغیه، شیخ طوسی، ص ۲۱۶.

# فصل دوم: شوق دیدار





همه‌مه شدیدی بازار را فراگرفته، هوای شرجی و گرم با وجود ازدحام جمعیت، گویی می‌خواهد آدمی را به خفگی بکشاند. چند متر آن طرف‌تر، پیرمردی آتش به مالش زده و خرماهاش را به قیمت ناچیزی به فروش گذاشت؛ بیشتر مردم هم به همان سو هجوم برده و سعی دارند از فرصت استفاده کنند.

پارچه‌فروشی بلند بلند فریاد می‌زنند و از پارچه‌های مرغوبش تعریف می‌کند؛ اما توجه بیشتر افراد به سمت خرمافروش جلب شده است.

صدای چکش‌کاری هم که از کارگاه کناری به گوش می‌رسد، با همه صداها درآمیخته است. حرکت اسب و الاغ‌هایی که با صاحب‌شان توی بازار در گردش‌اند، باعث ایجاد گردوغبار شده و دختر بچه‌ای با موهای سیاه و بلند بافته شده بر پشت‌ش، چادر مادرش را گرفته و با گریه اصرار می‌کند که برایش شیرینی بخرد. بوی کبابی که از سفره‌خانه وسط بازار می‌آید، هر رهگذری را مست می‌کند. چند غلام سیاه‌پوست با کیسه‌هایی که روی شانه‌هایشان دارند به سمت آخر بازار می‌روند. بعضی از کنیزان زنبیل به دست دارند و بعضی دیگر در حالی که سینی خرماء را روی سرشان حمل می‌کنند، در رفت و آمدند.

لب‌های خشکم را با زبان، تر می‌کنم تا شاید بر تشنگی ام غلبه



کنم. زن عرب، یال چادرش را بالا می‌دهد و چند سکه‌ای به طرفم می‌گیرد. ظرف روغن را به دستش می‌سپارم و در عوض سکه‌ها را می‌گیرم. به محض دور شدن زن، چهره آشنایی را می‌بینم که قدم به قدم نزدیک‌تر می‌آید. ابوطالب مثل همیشه گشاده‌رو و لبخند به لب از همان فاصله دستی برایم بلند می‌کند و به سمتم می‌آید:

- چه می‌کنی سمان؟<sup>۱</sup> کسب‌وکار چطور است؟  
بالبخند ملیحی ازا او استقبال می‌کنم، دستی بر شانه‌اش می‌گذارم و  
ملایم می‌فشارم:  
- الحمد لله، شکر خدا.

ظرف مسی را که به همراه خود آورده، مقابلم می‌گیرد، نوع نگاهش عجیب است؛ اما لحن صدایش عادی!  
- من نیز آمده‌ام کمی روغن بگیرم.

به مقصود اصلی‌اش پی می‌برم و همچنان لبخندم را حفظ می‌کنم:

- خوش‌آمدی!  
ظرف را پر از روغن می‌کنم و همزمان که به سویش می‌گیرم، ابوطالب نامه‌ای از عبایش خارج می‌کند و به دست دیگرم می‌سپارد. درست در همین لحظه نگاهم از کنار شانه ابوطالب، به مأمور حکومتی بدقواره‌ای می‌افتد که شمشیر به دست در بازار جولان می‌دهد.

ناگهان چشمش به ما می‌خورد و مسیرش را به سمتمان کج

---

۱. سمان یا زیات: روغن فروش.



می‌کند. قدم‌های بلندش را پرگرور برمی‌دارد و نگاه مرموزش را به  
وضوح، حس می‌کنم. تمام اندام‌های درونی ام به لرزه می‌افتد و  
مردمک‌هایم به سرعت به سمت ابوطالب می‌دود. گویی از حالت  
چهره‌ام ماجرا را فهمیده و عبایش را جلوتر می‌کشد.

یک باره هم‌همه بیشتری در بازار اوج می‌گیرد، سرو صدا می‌شود  
و میان دعوای عرب و عجمی، تعداد انبوهی از ظرف‌های سفالی  
دکانی می‌شکند. مأمور حکومتی عجولانه به سمت میدان دعوا  
خیز برمی‌دارد. نمی‌دانم بحث سرچیست، نمی‌خواهم که بدانم...  
تنها از این فرصت نهایت استفاده را کرده و با سریع‌ترین حالت  
ممکن، نامه را میان ظرف‌های روغن پنهان می‌کنم. سکه‌هایی را  
که از ابوطالب گرفته‌ام، در شال کرم، کنار دیگر سکه‌ها می‌گذارم.  
مأمور بدقاره، دو شخصی را که نظم بازار را به هم ریختند،  
دستگیر و آنها را با صورت خونین و تکیده‌ای به همراه خود می‌برد.  
با ظاهری که هیچ نشان از اضطرابی که دقایقی پیش دچارش شدم  
ندارد، چشم‌هایم را تا صورت ابوطالب بالا می‌کشم. ناگهان مرا در  
آغوش می‌گیرد و لب‌هایش را نزدیک گوشم می‌کند:

- بگو کی به دست امام می‌رسانی؟

دستم را به آرامی روی کمرش می‌گذارم و با اطمینان می‌فشارم و  
زمزمه‌وار می‌گوییم:

- به زودی! سه روز دیگر بیا و جواب نامه‌ات را بگیر.

از من جدا می‌شود و نم اشکی که حاشیه دیدگانش را ترکرده،  
می‌زداید. سعی در حفظ ظاهر دارد؛ اما انگار طاقت‌ش تمام شده،  
نگاه عمیق‌ش را به چشمانم می‌دوزد و با حسرت خاصی که در





صدایش می‌غلتد، آرام می‌گوید:

- عطر مسحورکننده‌ای از تو به مشامم می‌رسد. گویی بُوی  
بِهشت می‌ده، پیش امام بودی؟

سکوتیم را که می‌بیند، خودش جواب خودش را می‌دهد و نجوا  
می‌کند:

- پیش امام بودی! خوش به سعادت ابا عمر!

ابوطالب بعدازاینکه کمی آرام می‌گیرد، خدا حافظی می‌کند و  
به محض اینکه از مقابله کنار می‌رود، نگاهم با نگاه سبز رنگ  
مردی تلاقی می‌کند که انگار ساعت‌ها میخ و مجنوب من بوده.  
تمام اراده خود را به کار می‌گیرم که چشم از چشم‌هایی که خیره‌ام  
مانده بگیرم؛ اما جاذبه نگاهش مانع می‌شود.

چفیه سیاهی روی صورتش بسته و از میان تمام اجزای چهره‌اش،  
تنها دو چشم برآق دیده می‌شود. در چند متري ام ایستاده و حس  
می‌کنم می‌خواهد قدم‌هایش را به سمتم بردارد؛ اما انگار پاهایش  
به زمین چسبیده. تکان گلویش را به وضوح می‌بینم... این یعنی آب  
دهانش را با هزار زور و اضطراب فروخورده. حتی طعنه پسر بچه‌ی  
گندمگونی که درحال دویدن، بی‌هوا به پهلویش می‌زند، نمی‌تواند  
او را به خود بیاورد.

جمعیت در گذر است. سرو صداها هم به نقطه اوج رسیده است،  
همه‌مه به قدری زیاد است که انگار هجوم آن می‌خواهد پرده  
گوش‌ها را پاره کند. از سرو صدای اطرافم متوجه می‌شوم که در  
سمت چپم و قدری آن طرف‌تر، زنی با بی‌حیایی صدایش را بالا  
برده و ادعا می‌کند که در مغازه پارچه‌فروشی، کیسه سکه‌هایش را



دزدیده‌اند.

لحظاتی که می‌گذرد حتی صداها هم خاموش می‌گردند،  
نه اینکه بازار خلوت شده باشد، نه! انگار تنها گوش‌های من  
نمی‌شوند، مثل اینکه تمام حواس پنجگانه‌ام معطوف به این نگاه  
سبز و نافذ شده. بی‌حرکت ایستاده‌ام، حتی نفس‌هایم یک‌درمیان  
شده و حرکت قفسه‌سینه‌ام کند شده. اولین قدم را که به سمتم  
برمی‌دارد، صدای چیزی را می‌شنوم که در لحظه‌ای در وجودم فرو  
می‌ریزد. چشم‌هایم را تنگ می‌کنم و به راه قدم‌هایش می‌دوزم.  
در همان حال با خود می‌اندیشم که او کیست و چه کاری با من دارد؟  
بی‌شک آن طرز نگاه بی‌مقصود و بی‌منظور نبوده، حالا که عرصه  
را برای خود باز دیده و هیچ خریدار روغنی مقابله‌گاری ام نایستاده،  
قدم‌هایش را با احتیاط به سمتم برمی‌دارد.

مرد تنومند و شانه‌پهنه‌ی از مقابلش می‌گذرد و برای لحظه‌ای  
نمی‌توانم او را ببینم. گردن می‌کشم تا مطمئن شوم هنوز دارد  
به سمتم می‌آید. انگار بیش از حد کنجکاو و درگیر آن نوع نگاه  
شده‌ام، حالا نزدیک می‌شود؛ با هر قدم که برمی‌دارد نزدیک و  
نزدیک‌تر می‌شود.

مقابله‌گاری می‌ایستد و چفیه را از روی صورتش برمی‌دارد.  
مردمک‌هایم در میان ریشه‌های نیمه‌بلند و حنابسته‌اش و حلقه  
مواج موهای سیاهش که از شدت عرق به ترقوه‌اش چسبیده،  
می‌چرخد:  
- سلام براذر.

انگار با شنیدن صدا، تازه به خود می‌آیم:



- علیکم السلام.

- تو عثمان بن سعید عمری هستی، مشهور به ابا عمروا! درست می‌گوییم؟

نگاهم راتا چشمانش بالام کشم، لبخند مليحش دوستانه است:  
- بله و شما؟

- نامم زهری است.

- نام مرا از کجا می‌دانی؟

صورت بی‌روحش حالا رنگ به خود می‌گیرد. لب‌های چاک‌چاک‌شده‌اش را از هم می‌گشاید و می‌گوید:

- مگر می‌شود شما را نشناسم؟ از بلادمان تا به اینجا به شوق دیدار شما و مولایم صدر راه آمده و بی‌نهایت مال خرج کرده‌ام.  
بلندآوازه‌ای بردار! مشهور به امین، خضوع و خشوع و.... خودم از جعفرین مالک فزاری بزرگ شنیدم که امام حسن عسکری علیه السلام در حضور چهل نفر از خواص، شمارا نائب اول امام زمان علیه السلام تعیین کرد.

تن صدایم را پایین می‌آورم و زمزمه می‌کنم:

- آرام‌تر صحبت کن، مسلمان!

اطرافم را دید می‌زنم و بعد از اینکه مطمئن می‌شوم توجه کسی جلب نشده، رو به زهری می‌گوییم:

- اینجا چه می‌خواهی؟

به محض شنیدن سوالم مثل یک مرغ سرکنده بی‌قرار می‌شود، نگاهش را به زمین می‌دوزد و پارچه عبایش را چنگ می‌زند. چشم‌هایش میان صورت من و چهره زمین که از شدت تازیانه خورشید ملتهب گشته، در چرخش است. لبخند دستپاچه و غمگینی می‌زند.



احساس می‌کنم آن قدر اشک در چشمانش جمع شده که دیگر  
مرا نمی‌بیند. فشاری به چشم‌ش می‌آورد و اشک‌های جمع شده  
بیرون می‌ریزد، با اضطراب می‌گوید:

- می‌خواهم مولایم امام زمان علیه السلام را ببینم.

پس این نازارمی ثمره عشقی است که همچون پرنده‌ای در دلش  
لانه ابدی ساخته. لبخند می‌زنم... هرچه از دوست رسد، خوش  
است و این استیصال و بی‌تابی هم حاصل خواستن معشوق است.  
لبخندم آرام آرام گم می‌شود، به جز یک حالت مات چیزی از من  
نمی‌ماند. اگر به او بگوییم نمی‌توانم این بی‌قراری اش را به قرار  
برسانم و حاجت دلش را بدهم، چه حالی می‌شود؟

نگاهم را ازاو می‌گیرم تا راحت‌تر بتوانم حرفم را به زبان بیاورم:

- حاجت اجابت شدنی نیست.

نفسم را پر صدا بیرون می‌دهم. هنوز تاب نگاه کردن به  
حالت صورتش را ندارم، می‌ترسم به این شکلی که واقعیت را  
رُک و پوست‌گنده بر زبان آوردم، حالش را به هم ریخته باشم. می‌دانم  
که چه حالی دارد این عشق! آن هم نه عشق زمینی، عشقی که  
به قدری پاک و از ناخالصی‌ها دور است که باید آن را آسمانی خواند.  
از پشت گاری کنار می‌روم و نزدیک او می‌شوم. سرم را جلو می‌برم  
و نجوکنان می‌گویم:

- خلیفه خیال می‌کند امام حسن عسکری علیه السلام پس از فوت خود وارثی  
از خود به جان گذاشته است. اگر بفهمد که غیر از این است، باعث خطر  
می‌شود و کفتارهای خفته و گرسنه را بیدار می‌کند؛ لذا هیچ‌کس حق  
دیدار با مولا را ندارد و نمی‌تواند از جایگاه او باخبر شود.



حالا که صحبت‌هایم به آخر رسیده، چشمانم را به چشمان خیسش می‌دوزم و دلمن در هم می‌پیچد. نگاه سبز و زلالش، حالا تیره و گرفته شده، صدایش می‌لرزد... درست مثل مردمکانش و شبیه لرزش چانه و دست‌هایش:

- مگر من چه می‌خواهم مؤمن؟ من ندیده عاشق شده‌ام و حالادر تب دیدنش می‌سوزم. به زلالی عشق من شک داری؟ به احساس کسی که ندیده دل سپرده و شیداشده، با هزار شوق و امید، نیمی از راه را پیاده طی کردم. حتی انگار اسب من هم می‌دانست که به دیدار چه کسی می‌آیم و تمام راه را با من دل خسته راه آمد، حالا می‌گویی نمی‌شود؟ من چطور به این قلب مجنونم بفهمانم که نمی‌شود؟ چطور به احساسی که مراتابه اینجا کشانده، بفهمانم که غیرممکن است؟

گویی از زور بغض، نفس کم می‌آورد، چند لحظه‌ای صحبت‌ش را متوقف می‌کند و نفس نفس می‌زند، باز کاسه صبرش لبریز می‌شود و این بار با صدای بلند و پربغضی می‌گوید:

- چرا مؤمن؟ خب چرا نمی‌شود؟  
با ابروهای بالا پریده‌ای انگشت اشاره‌ام را روی بینی‌ام، می‌گذارم و با هیس کشیده و تهدیدواری اشاره می‌کنم، بیشتر به سمتش خم می‌شوم و زمزمه می‌کنم:

- سرت به تن زیادی کرده مرد؟ حواس‌تی باشد که این عشق، عقل از سرت نپراند، و گرنه مأموران خلیفه گردنت را مهمان تیزی شمشیرشان می‌کنند.

با حالتی شرم‌منده و خجالت‌زده‌ای سرش را پایین می‌اندازد.

فصل سوم:  
رفیق قمی





- سلام پدر.

با شنیدن صدای محمد، گردن هردویمان به سمتش می‌چرخد،  
از دیدن قدوقامت رشیدش مثل همیشه سرشوق می‌افتم:

- سلام جان پدر.

نفس نفسی می‌زند، می‌فهمم مسافتی را عجولانه دویده، تا به ما  
برسد:

- مهمان دارید!

- کیست؟

نفسش را محکم و پر صدا بیرون می‌دهد و می‌گوید:

- احمد بن اسحاق آمده.

از شنیدن نام مبارکش، سریع گاری را به حرکت درمی‌آورم و به راه  
می‌افتم:

- سابقه نداشته احمد بی خبر به بغداد بیاید. نامه‌ای، قاصدی،  
هر بار به نحوی به ما اطلاع می‌داد که قصد آمدن دارد، شاید اتفاق  
مهمی افتاده.

محمد پشت سرم می‌آید و بالحن متفسکی می‌گوید:

- اما چهره احمد آرام بود.

بی‌اراده لبخندی می‌زنم و تصویر احمد در یادم تداعی می‌شود:  
- هنوز مانده تا رفیق قمی مان را بشناسی.

- پس حاجت من چه می‌شود مؤمن؟



با شنیدن صدای زهربی در جاییم میخکوب میشوم. مکثی  
میکنم و بیتوجه به او دوباره حرکت میکنم:  
- راستی پدر... آن مرد که پشت سرمان میآید کیست؟

دلم سکوت میخواهد، کاش محمد آنقدر مصرانه به دنبال  
پاسخ سوالاتش درگیرم نمیشد:  
- پاسخ مراندادی!

این بار دیگر سکوت را جایز نمیبینم:  
- حاجتت برآورده شدنی نیست.

صدایش ثبات ندارد، میلرزد:  
- خدمتگزاریت را میکنم! اصلاً... اصلاً بگذار چند وقت همراه و  
همپای تو باشم، تا دلم آرام بگیرد، قول میدهم دست از سرت  
بردارم.

از دیدن سکوتمن سرجایش خشک میشود و دیگر صدای  
قدمهایش نمیآید. چند قدمی که راه میروم، طاقت نمیآورم و  
میایستم. سر به سمتیش برمیگردانم و طولانی نظاره ااش میکنم.  
حالهای از اشک سطح چشمانش را پوشانده و از همین فاصله هم  
درخشش پیدااست.

دلم راضی نمیشود که دلش را بشکنم و ذرهای به حالش توجه  
نکنم. در یک تصمیم ناگهانی به سمتیش برمیگردم و به تقلید از  
خودش میگویم:  
- مؤمن بیانزدیک.

محمد درب را میزند و پسر دیگر احمد که کم سن و سال تراز  
محمد است به استقبال مان میآید:



- سلام پدر.

- علیکم السلام، احمد بن اسحاق کجاست؟

- در اتاق منتظر شمانشسته است.

بعد از گفتن این حرف از مقابل در کنار می‌رود. لنگ دیگر در را باز می‌کند، تا بتوانیم گاری را داخل ببرم. ابتدا من و سپس محمد داخل حیاط بزرگ و دل بازی می‌شویم. عطر گل‌های باعچه‌ای که در سمت راست حیاط قرار دارد، شامه‌ام را نوازش می‌کند و مثل هر بار حس خوشی به وجودم می‌بخشد.

گاری را در گوشه‌ای می‌گذارم و سپس به سمت در بر می‌گردم. زهری بیرون خانه ایستاده و با نگاه کنجکاوی، دیوارهای کاهگلی و منظره خانه را نظاره می‌کند: چرا داخل نمی‌آیی؟  
دستپاچه نگاهم می‌کند و خجالت‌زده می‌گوید:

- مزاحم تان نمی‌شوم.

لبخندی به رویش می‌زنم، تا احساس معذب بودن نداشته باشد: مهمان حبیب خدادست، تو هم مهمان مایی و تاج سر! داخل بیا و غریبی نکن.

سر پایین می‌اندازد و به آرامی وارد می‌شود. به سمت حوض کوچکی که وسط حیاط قرار دارد، می‌روم و آبی به سرو صورتم می‌زنم:

- بارفیق قمی مان هم که آشنا شوی، دیگر محال است در خانه احساس غریبی کنی، شیرین سخن است و صمیمی! اطمینان دارم که زود با هم صمیمی می‌شویم.

در اتاق اندک و سایلی چیده شده وزیر پایمان هم پوشیده از گلیم



است. پنجره کوچکی در قسمت بالایی اتاق قرار دارد که سور را به داخل هدایت می‌کند. از وقتی وارد اتاق شده‌ایم، زهری مدام گلدان فیروزه‌ای را که طرح بی‌نظیری دارد و روی طاقچه گذاشته شده، نگاه می‌کند.

احمد به یکی از پشتی‌های کنار دیوار تکیه داده بود که با دیدن ما از جا برمی‌خیزد و به سمتم می‌آید، با شوق در آغوش می‌گیرم‌ش:

- خوش‌آمدی برادر.

- ممنونم رفیق.

می‌خندد و ادامه می‌دهد:

- بازهم مزاحم پیدا کردی.

از او جدا می‌شوم و با اخumi ساختگی نگاهش می‌کنم:

- چرا تو و رفیق تازه‌واردمان عادت به گفتن این جمله دارید؟

دیدن تو برای من مایه شوق و خوشحالیست، وقتی که می‌آیی به این خانه صفا می‌بخشی، قدمت روی چشمانم....

- لطف تو همیشه شامل حال من بوده.

با دستم به او اشاره می‌کنم که بنشینند و خودم نیز کنارش جا می‌گیرم: خبر نداده بودی که می‌آیی؟

حالش گرفته می‌شود و صداییش نیز پر از اندوه، با ابرو اشاره‌ای به زهری می‌کند که هنوز سرپا ایستاده و با چشمانتش ظاهر اتاق را می‌کاود:

- بهتر است تنها باشیم، می‌خواهم موضوع مهمی را مطرح کنم.

- بسیار خب.

سپس محمد را صدا می‌زنم و سراسیمه از حیاط می‌آید:

- زهری را اتاق دیگری ببر و ازو او پذیرایی کن.



- چشم.

وقتی محمد در را پشت سر شان می بندد، به سمت احمد  
برمی گردم:  
- خب، حالا بگو.

در دستش تسبیح گرفته و با دست دیگر، ریش سپیدش را مرتب  
می کند. چهار زانو می نشیند و شروع به صحبت می کند:

- ماجرا از این قرار است، جعفر کذاب به یکی از دوستان و شیعیان  
امام نامه ای می نویسد به این مضمون که قیم و امام بعد از برادرم  
هستم و علم حلال و حرام نزد من است. وقتی نامه به دست  
شخص رسید، ناراحت شد و آن را نزد من آورد.

احمد عبايش را کنار می زند و نامه را از شال کمرش به من  
می دهد:

- حال نامه جعفر و صحبت های آن فرد را نزد تو آورده و می خواهیم  
به نحوی دروغ او را برملا سازی.

نامه چرمی را از احمد می گیرم و باز می کنم، متنی که با دوات روی  
آن نوشته شده را با دقت می خوانم، اخمی ناشی از دقت، دوابرویم را  
به هم گره می زند. نفسم را با کلافگی بیرون می دهم و دوباره نامه  
رانگاه می کنم:

- ادعاهای جعفر تمامی ندارد.

\*\*\*

چشمانم از چهره احمد بن اسحاق، به سمت محمد و بعد به سوی  
زهri کشیده می شود. به شکل دائیره گرد هم نشسته ایم. احمد  
مقابل زهri قرار دارد و تا مقصود آمدنش را می فهمد و پی می برد



که چرا کنارم حضور دارد، سفره خاطرات قدیمی را پیش رویش باز  
می‌کند:

- روزی به خدمت امام هادی علیه السلام رسیدم و عرض کردم:

سرورم! گاهی سعادت درک حضورتان را دارم و گاهی از  
این فیض بی نصیب می‌مانم و در اینجا همیشه این  
فیض برایم میسر نمی‌گردد، سخن چه کسی را پذیرم  
واز چه کسی پیروی کنم؟

فرمود:

ابوعمره، مردی موثق و امین است؛ آنچه وی به  
شما می‌گوید، از جانب من می‌گوید و هرچه به شما  
می‌رساند، از جانب من است.<sup>۱</sup>

هجوم خاطرات گذشته، حس خوشی آمیخته با دلتانگی را در دلم  
سرازیر می‌کند. احمد باز ادامه می‌دهد:

- بعد از رحلت امام هادی علیه السلام روزی به خدمت امام حسن  
عسکری علیه السلام شرفیاب شدم و همان سوالی را که از امام هادی علیه السلام  
کرده بودم، از آن حضرت نیز پرسیدم، حضرت فرمود:

ابوعمره، مردی موثق و امین است، هم مورد وثوق  
امامان گذشته بوده و هم در نزد من در زمان حیات  
و ممات موثق می‌باشد؛ آنچه به شما بگوید و آنچه به  
شما برساند از طرف من می‌رساند.<sup>۲</sup>

هرچه احمد بیشتر می‌گوید، چهره زهری بیش از قبل گشوده  
می‌شود. حالا او شروع به صحبت می‌کند:

۱. کتاب الغيبة، شیخ طوسی، ص ۲۱۵ و ۲۱۹.

۲. همان.



- بله... من نیز از خوبی‌های جناب عثمان بن سعید فراوان شنیده‌ام، مدت زیادی بود که در پی نائب امام بودم... هرچه می‌جوییدم، نمی‌یافتم، پوشش و خفای سازمان وکالت، یافتن ایشان را برایم سخت‌تر کرده بود. وقتی ایشان را پیدا کردم، باور نمی‌کردم مردی به این مقام و منزلت روغن فروش باشد؛ اما بیشتر که فکر کردم، فهمیدم به خاطر شناسایی نشدن ایشان است. احمد دو دستش را دور زانوی راستش حلقه می‌کند و سرتکان

می‌دهد:

- البته! با وجود حکومت عباسی، غیرازاین اگر بود، باید فاتحه خود را می‌خواندیم. در این موضوعات و مسائل، آدم‌های قابل اطمینان کم پیدا می‌شود، یا اگر هم به ظاهر پیدا شود، بعضی از آنها ممکن است اسیر زرق و برق دنیا شده و چوب حراج به ایمان خود بزنند.

فصل چهارم:

لبخند ماه





آن شب، شب بی‌نظیری بود، گمان دارم حتی ملائک هم از آسمان پا بر زمین نهاده و به تماشای این شب شاهکار ایستاده بودند. وقتی سیاهی بر تمام شهر سایه افکنده بود، وقتی قمری‌ها در خواب به سر برده و آغاز آواز جیرجیرک بود، زمانی که حتی آسمان هم بی‌طاقة و شکیبا منتظر لحظه موعود بود، وقتی که در خانه امام عسکری علیهم السلام قلب‌ها با چنان شوری به قفسه سینه‌ها می‌کویید که انگار قصد بیرون جهیزی از آن را داشت، خداوند تمامی حجتش را بر زمین و آسمان کامل گردانید.

اگرچه زیبایی این اتفاق محشر، مخفی بود، اگرچه صدای ناله نوزاد تازه به دنیا آمده امام عسکری علیهم السلام را تنها چند نفری شنیدند؛ اما یقین دارم اگر پرده از چشم و گوش‌های این قوم برداشته می‌شد، صدای هلهله زمین را می‌شنیدند که از تولد آخرین موعود خدا غرق شعف گشته بود.

نمی‌دانم باید چگونه حال آن شب خود را توصیف کنم؛ آن زمانی که حتی ثانیه‌ها هم به شوق نظاره طلوع فرزند امام عسکری علیهم السلام کند می‌گذشت. وقتی پیک به دنبالم آمد و مرا از این اتفاق شگفت مطلع ساخت، نفهمیدم چگونه از جا برخاستم و قدم‌هایم را به سوی خانه امام برداشتم. لرزشی ناشی از هیجان، تمام دست و دلم را به بازی گرفته بود.



شب برات، شب مبارک، شب رحمت! من ماجرای شگفت این  
شب بی نظیر را از زبان حکیمه خاتون<sup>۱</sup> شنیدم. پراز شور و شعف با  
چشمانی که از اشتیاق می درخشید، ماجرا را برایم تعریف کرد:  
برای دیدار امام، به خانه ایشان رفتم. نزدیک غروب بود که  
خواستم برگردم؛ ولی امام فرمود:

- امشب را بمانم چرا که قرار است این شب نادر، شب میلاد  
خجسته‌ای باشد، شبی که خداوند حجتش را پدیدار می‌کند و در  
این شب بر زمین می‌فرستد.

- مادرش کیست؟  
- نرجس!

تمام وجودم از بهت و حیرت، شگفت‌زده گشت:

- من به قربان شما، به خدا سوگند که در او اثری از بارداری نیست!  
امام با همان آرامش همیشگی اش لبخند ملیح و خونسردی زد:  
- عمه جان! درست در هنگام سپیده دم، اثر بارداری او ظاهر  
می‌شود؛ زیرا نرجس مانند مادر موسی است که نشانی از فرزند در  
او دیده نمی‌شد و تا هنگام تولد موسی هیچ‌کس از ولادتش خبری  
نداشت.

حال عجیبی از صحبت‌های امام به من دست داد. سرگردان وارد  
اتاق شدم و نرجس به احترامم نشست و گفت:

- ای سیده من و سیده خاندان من، چگونه شب کردی؟  
شیفته نظاره‌اش کردم و مجدوب شده زمزمه کردم:  
- بلکه تو سیده من و سیده خاندان من هستی!

ابروهایش از تعجب بالا پرید، مثل همیشه با لحن مؤدب

۱. عمه‌ی امام حسن عسکری (علیهم السلام).



و محترمی با من صحبت می‌کرد و حیا و متنانش تحسینم را  
برمی‌انگیخت، درحالی‌که نگاهش به زمین بود، خجالت‌زده گفت:  
- عمه‌جان این چه سخنیست؟!

همان‌گونه‌که امام مرا از این میلاد مبارک آگاه کرده بود، من نیز  
مشتاقانه به نرجس گفتم:  
- ای دخترم! خدا امشب به تو پسری کرامت فرماید که در دنیا و  
آخرت آقا باشد.

دوباره رنگ شرم و خجالت، گونه‌های نرگس را گلگون کرد. به  
آرامی برخاست و با طمأنی‌نه در گوشه‌ای از اتاق نشست.  
نماز عشایم را خواندم و بعد از خوردن غذا به بستر خواب رفتم.  
وقتی نیمه شب فرارسید، برخاستم و به نمازش بمشغول شدم. بعد  
از نماز، نگاهی به نرجس انداشتم که غرق در خواب بود. آرام او را  
صدا کردم، پلک‌هایش را گشود و از جا برخاست. رفت و ضو بگیرد،  
تا مشغول نمازش شود. من هم از اتاق بیرون رفته و در حیاط به  
آسمان چشم دوختم.

خورشید کم‌گم داشت برای طلوع خود را آماده می‌کرد؛ اما هنوز  
اثر و خبری از میلاد موعود نبود. لحظه‌ای شک در وجودم نشست  
که درست در همین لحظه فریاد امام را شنیدم:  
- عمه شتاب کن که زمان موعود فرارسیده!

از تردید خودم، عرق شرم بر پیشانی ام نشست. از این شک،  
شمنده و روسياه به اتاق بازگشتم، نرجس هراسان بیدار شده بود،  
کنار بالينش نشستم:  
- آیا چيزی احساس می‌کنی؟





آب دهانش را با اضطراب فرو خورد:  
- بله عمه.

با آرامش و آسودگی صحبت می کردم، تا از اضطراب او هم کاسته شود:

- آسوده خاطر باش! این همان مطلبی است که تو را از آن آگاه کردم.<sup>۱</sup>

\*\*\*

خدا می داند که از حرف های حکیمه خاتون، چه شور و غوغایی در قلبم برپا شد.

امام به من فرمود:

- ای عثمان بن سعید! ده هزار رطل<sup>۲</sup> نان بخر و ده هزار رطل گوشت و میان بنی هاشم تقسیم کن و به خاطر این مولود چندین گوسفند عقیقه کن.<sup>۳</sup>

من با پایین انداختن سراطاعت کردم. از در خانه که بیرون آمدم، نگاهم به صحنه آسمان دوخته شد، به ماه که باید کم کم غروب می کرد و جای خود را به خورشید می داد.

لبخند ماه کدر شده بود، درخشش هم خوابیده بود. انگار غم بر دلش نشسته و تمام شوق آن شب را از دلش دزدیده بود. مات و مبهوت ماندم! شکل هلال ماه به طرح بغض و اندوه داشت، شاید دلیل این دل گرفتگی، پیش بینی روزهایی بود که حضرت چهار غیبت و غربت می شد.

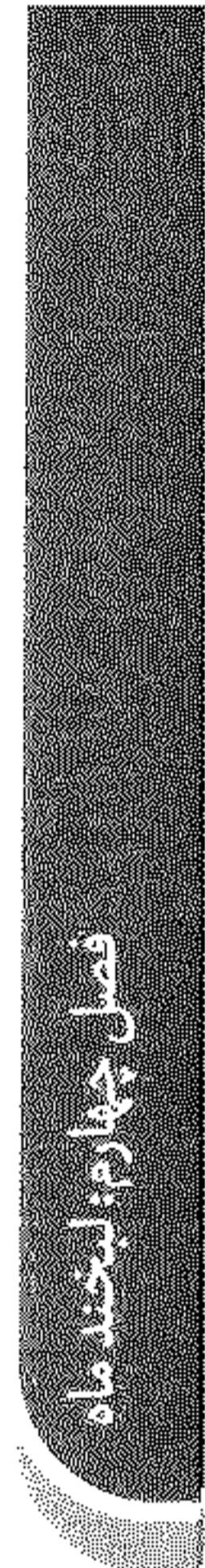
۱. کمال الدین، ج ۲، باب ۴۲، ح ۱، ص ۱۴۳.

۲. رطل: هر رطل مساوی است با ۱۲ اوقيه (۸۴ مثقال).

۳. کمال الدین، ص ۴۲۵، ح ۲.



حتی قمر آسمان هم تنها یی ماه روی زمین را لمس کرد و از درد غربت آن در هم پیچیدا بغض سختی گلویم را خراش انداخت، بغضی کن روزهای طاقت فرسا را نیامده، پیش چشمم به رخ می کشید. از تنها یی ماه من همین بس که جذایشان نیز از معصومیتش سخن گفته بود. اصلاً انگار این زمین و آسمان از همان روزهایی که رسول الله ﷺ و عده روزهای غمگینی را می داد، داغدار گشته بود.



فصل هجدهم  
سفارش پدر





عبا را بردوش می‌کشم، اسب را زین می‌کنم و خاطرات را مصرانه  
پس می‌زنم. هم‌زمان با ضربه ملایمی که با پاها یم به اسب می‌زنم،  
به راه می‌افتم. هرم حرارت هوابرپیشانی ام تازیانه می‌زند و نم عرق  
را بر روی آن می‌نشاند. حتی بادی که ملایم می‌وتد، پر از داغیست،  
خورشید درست مستقیم بر صورتیم می‌تابد، از شدت پرتوى آن  
چشم‌هایم را جمع می‌کنم و به راه پیش رویم، می‌دوزم.

با نزدیک شدن به خانه‌ی بالای شط، اسب را نگه می‌دارم.  
پیاده می‌شوم و افسارش را به دست می‌گیرم. هوای شرجی،  
بیشتر به داغی وجودم جان می‌بخشد. در می‌زنم و کمی بعد  
صدای قدم‌های کسی را می‌شنوم که طول حیاط را طی می‌کند.  
در باز می‌شود و متعاقب آن چهره کنیزکی که روبنده دارد و تنها  
چشم‌هایش پیداست، نمایان می‌شود. نگاه از او می‌گیرم و سر  
پایین می‌اندازم:

- به ملاقات محمد بن ابراهیم بن مهزيار آمده‌ام، قاصد خبر بسیار  
مهمنی هستم.

از مقابلم کنار می‌رود و راه را برایم باز می‌کند. داخل حیاط کوچک  
می‌شوم و در لحظه اول چند گلدان سفالی که زیر پله‌ها چیده شده،  
توجهم را جلب می‌کند. با صدای مردی، حواسم از گلدان‌ها جدا  
شده و سرم را بالا می‌آورم:



- چه کسی آمده؟

دست راستم را سایه چشمانم می‌کنم و به مرد بلنداندامی که از بالای پله‌ها خیره‌ام شده، نگاه می‌کنم:

- عثمان بن سعید عمری هستم، خبری برایت آورده‌ام که سری است.

ابروهایش بالا می‌پرد و با دست‌هایش اشاره‌ای می‌زند:

- داخل بیا.

ظاهر اتاق بسیار ساده و خلوت است. تنها مقداری پوست گوسفند بر حاشیه اتاق برای نشستن پهنه شده، نگاهم را از خوش‌های هوس‌برانگیز انگور که با سلیقه بسیاری داخل ظرف سیمگونی چیده شده می‌گیرم و به محمد بن ابراهیم می‌دوزم:

- میهمان من هستی و حبیب خدا، از خودت پذیرایی کن، حتماً خسته‌ای.

دستی به دو طرف عبایم می‌کشم و لبخند کم‌رنگی می‌زنم:

- ممنون، برای مهمانی اینجا نیامدم.

چند ثانیه‌ای سکوت می‌شود و من اقدام به شکستنش می‌کنم:

- ای محمد! چنین و چنان اموالی در نزدت هست که از پدرت به ارث داری و پدرت نیز قبل از فوتش آن را نیت امام زمان علی‌الله‌آل‌هی‌عاصی کرده است.

جزئیات اموال را موبه مژکر می‌کنم، تا آنجاکه مطمئن می‌شوم چیزی از قلم نیفتاده. متحیر و سرگشته با چشمانی که از حدقه بیرون زده نگاهم می‌کند، لب‌هایش را چند مرتبه تکان می‌دهد؛ اما انگار قدرت تکلیمش از کار افتاده باشد، مثل یک تکه چوب، همانطور به حالت سیخ و خشک نشسته و حتی توان این را ندارد



که تکانی به تن خود بدهد. حیران و سرگردان چشم‌هایش را در میان اجزای صورت‌می چرخاند. صدایش که از شدت حیرت آرام و زمزمه‌وار گشته را به زور می‌شنوم:

- به خدای لایتنه‌ای قسم که تمامی سخنانت صحیح است، حتی موردی را غلط بیان نکردی، مگر تو جادوگری؟

لبخند ملایم و ادامه‌داری می‌زنم، سپس با تحکم می‌گوییم:

- نائب امام زمان علی‌الله‌ی عزیز هستم. تمامی چیزهایی که بیان کردم، نه از قدرت پیشگویی، بلکه از علم مولایم می‌باشد، من نیز اکنون به امر او نزدت آمده‌ام.

سرپا بین می‌اندازد و انگار که بخواهد واقعه‌ای را برای خود مرور کند، مثل یک قصه شروع به تعریف آن می‌کند:

- بعد از وفات امام حسن عسکری علی‌الله‌ی درباره جانشین ایشان به شک افتادم. پیش از آن نزد پدرم مال بسیاری از سهم امام، گرد آمده بود. او آنها را برداشت و سوار بر کشتی حرکت کرد، من هم همراه او رفتم، در میان راه تب سختی گرفت و گفت: «پسر جان! مرا برگردان که این بیماری مرگ است.»

- آنگاه گفت که درباره این اموال از خدا بترس و به من وصیت نمود، سپس وفات کرد. با خود گفتم پدرم کسی نبود که وصیت نادرستی بکند، من نیز اموال را به بغداد می‌برم و در آنجا خانه‌ای بالای شط اجاره می‌کنم. حال توبه نزدم آمدی و مرا به اطمینان دادی، همین حالا اموال را برایت بیاورم.<sup>۱</sup>

هنوز آثار تعجب در وجودش باقی مانده که با همان حال بر می‌خیزد و از اتاق خارج می‌شود. چند دقیقه‌ای طول می‌کشد، تا

۱. کافی، ج ۱، ص ۵۱۸، ح ۵.



برگردد، اموال را درون بقچه‌ای پیش رویم می‌گذارد:

- این است تمام آنچه پدرم وصیت نمود.

می‌خواهم از جا برخیزم که عبایم را می‌گیرد:

- تو را به خدا قسم بمان. دل بی‌قرارم اجازه نمی‌دهد که نائب امام

زمان رض به خانه‌ام بیاید و بدون اینکه رسم مهمان نوازی را

به‌جا بیاورم، برود. بمان و ناهار را با ما باش. الان ظل آفتاب است

و اوج گرما! بمان تا چند ساعتی بگذرد و هوا ملایم شود.

مردد به چشم‌های روشن و زلال قهوه‌ای اش نگاه می‌کنم. چهره

محمد و مرامش مرا یاد پدر مرحومش ابراهیم بن مهربیار می‌اندازد؛

مرد فاضل و محترمی که از اصحاب امام جواد و امام هادی (عهما)

بود. طی تصمیمی ناگهانی می‌نشینم و زمزمه می‌کنم:

- به حق که چنین معرفتی را از پدرت به یادگار داری!

فصل سیزدهم

# سفری در پیش





بعد از صرف ناهار، راه بازگشت را در پیش می‌گیرم. نزدیک غروب به خانه می‌رسم و می‌بینم زهری چشم انتظار، روی یکی از پله‌های حیاط که به اتاق‌ها ختم می‌شود، نشسته و بادیدن من بی‌صبرانه از جا برمی‌خیزد و سمتم می‌آید:

- گفته بودی سفری در پیش داریم.

برخلاف زهری، عجیب آرامم و خونسرد:

- بله هنوز هم می‌گوییم.

- پس چرا زودتر نیامدی؟ نزدیک غروب است.

صفیه را صدا می‌زنم، بعد هم جواب زهری را می‌دهم:

- تا ساعتی دیگر عازم می‌شویم. مسئله مهمی پیش آمده بود که باید قبل از رفتن به آن رسیدگی می‌کردم.

وقتی می‌بینم که صفیه بیرون نمی‌آید، به دنبالش می‌روم، با عجله مشغول گره‌زدن بقچه‌ای است که در آن خوراک و نان برای سفرمان گذاشته است:

آشفته سر بالا می‌آورد و نگاهی به چشمانم می‌اندازد:

- این سفر ناگهانی شما، همه را غافلگیر کرده!

به سوی صندوقچه آهني می‌روم و پارچه رویش را کنار می‌زنم. در همان حال رو به صفیه می‌گوییم:

- گفتم که، می‌روم قم... هم برای زیارت و هم دیدار با احمد، نگو که تازه با احمد دیدار کرده‌ای و نپرس که چرا با زهری می‌روم، برای



هر کدام هم دلیل دارم؛ اما اکنون وقت بحث درباره آنها نیست.  
محاولاتی را که محمد بن ابراهیم داده را در صندوقچه می‌گذارم و  
سپس درش را قفل می‌کنم، تا بعد از برگشتنم آنها را به دست امام  
برسانم.

نزدیک غروب است که با زهری راهی می‌شویم. سرعت قدم‌های  
اسبم را با اسب زهری تنظیم کرده‌ام، تا دوش به دوش هم باشیم.  
هوا ملایم‌تر و قابل تحمل تراز ظهر شده است، نسیمی روح نواز به  
سرصورتم صفا می‌بخشد و حس خوبی به روح می‌دهد:  
- گاهی به رابطه تو و احمد غبطه می‌خورم.

لبخند ملایمی می‌زنم و دستی بر روی یال‌های اسب می‌کشم:  
- چرا مؤمن؟

اخم ریزی بین دو ابرویش پدید می‌آید، احساس می‌کنم از اینکه  
تکه کلامش را به زبان آورده‌ام ناراحت شده:

- خب غبطه خوردن هم دارد! این قدر رابطه‌تان صمیمی و  
دلنشیں است که شبیه به برادر هستید. هر کس شما را نشناسد و از  
نام و نشان‌تان بی‌خبر باشد، همین فکر را می‌کند.

- احمد مرد بزرگیست... راستگو و بی‌آلایش! اخلاقش نمونه، ایمانش  
کامل! بارها سعادت حضور در محضر امامان گذشته را داشته و مورد  
قبول آنان است. من نیز به اندازه چشمانم به او اعتماد دارم که اگر  
جز این بود، به عنوان وکیل انتخابش نمی‌کردم.

حوالش از بحث جدا می‌شود و با کنجکاوی به چوب نسبتاً  
کلفت در دستم نگاه می‌کند:

- فکر نمی‌کردم بخواهی حیوان زبان بسته‌ای را با چوب تنبیه کنی؟

از قضاوت عجلانه‌اش خنده‌ام می‌گیرد:



- از ویژگی‌های مؤمن این است که زود قضاوت نکند.

- پس چوب برای چیست؟

- خواهی دانست.

بعد از اینکه راه نسبتاً طولانی پیش می‌رویم، به کاروان‌سرایی می‌رسیم، کاروان کوچکی هم آنجا حضور دارد که شترهایشان را بر زمین خوابانده و خورجین گلیمی‌شان را کنار آنها قرار داده‌اند. افسار اسبمان را به تنہ درختی گره می‌زنیم و برای خواندن نماز وضو می‌گیریم. اتفاقی کرایه می‌کنیم و بعد از خواندن نماز و خوردن غذایی که صفیه تدارک دیده بود، بساط رخت‌خواب خودم و زهری را در حیاط جلوی در حجره پهنه می‌کنم.

دلم نمی‌آمد از خنکای هوای شبانه تابستان که پوست آدمی را با لطافت نوازش می‌دهد، محروم بمانم. آن چوبی را که از ابتدای سفر همراهی ام می‌کند، زیر بالشتم قرار می‌دهم.

کف دو دستم را زیر سرم گذاشته‌ام. نگاهم خیره ستاره‌ای است که در پهنه آسمان پرنورتر از دیگر ستاره‌های است و با زیبایی تمام جلوه‌گری می‌کند. صدای نفس‌های نامنظم زهری، خبر از بیدار بودنش می‌دهد، نمی‌توانم چشم از آن ستاره خاص بگیرم، زیادی شفیته‌اش شده‌ام؛ همچنان که نگاهش می‌کنم، خطاب به زهری می‌گوییم:

- تو دیگر چرا خوابت نمی‌برد مؤمن؟

انگار که دلش به تنگ آمده باشد، نفسش پر صدا از سینه‌اش برمی‌خیزد، آهی آمیخته با دلتگی و پراز حسرت و با جدیت، سر به سمتم برمی‌گرداند:

- عمری جان، مرا مسخره می‌کنی؟ با من که صحبت می‌کنی،





«مؤمن» از دهانت نمی‌افتد، خوب نیست که تکه‌کلامم را به سخره می‌گیری.

چشمانم از شدت تعجب گشاد می‌شود و حیرت‌زده می‌گویم:  
- پناه برخدا! به خدا قسم اگر قصد تمسخر داشته باشم، تنها چون این کلمه به دلم نشسته می‌گوییم، با این حال اگر ناراحت شده‌ای دیگر به زبان نمی‌آورم.

با همان جدیت نگاهش را به آسمان می‌دوزد، پلک‌های سیاه و بلندش بر گونه‌های تورفتۀ اش سایه انداخته:

- اباعمر! چطور می‌شود شخصی را بی آنکه ببینی، عاشق و شیفته‌اش شوی. نَفَسَتْ بِرَايِشْ بِرُودْ وَ قَلْبَتْ بِهِ شَوْقْ أَوْ بَتِّدَ. چطور می‌شود او را ندیده باشی؛ اما دلت بخواهد فدایش شوی؟ چگونه ممکن است تب عشق کسی جان و دلت را بسوزاند که با چشمانست غریبه است؛ اما انگار حتی قبل از تولدت، محبت او در دلت ریشه داشته؟

لبخندی که روی لبم می‌نشیند، حجم زیادی از غم و اندوه را در خود جای داده، انگار سوز کلمات زهری در وجودم هم نفوذ کرده، مقصودش را می‌دانم و منظورش برایم روشن است:

- زهری! خلقت آدمی عجیب است، خداوند سبحان در وجود هر انسان چیزی یا کسی را به عنوان مایه آرامش و ثباتش قرار داده، این دل با یاد کسی آرام می‌گیرد که به آن تعلق دارد. تو اگر عشق خدارادر جانت می‌پروری، پس حتماً دوستدار امام هم هستی؛ زیرا امام پلی برای نزدیک شدن انسان به خداست و تنها خدا می‌داند که این عشق چقدر پاک و زلال است، به زلالی آبی که می‌توانی تصویر سیماییت را در آن ببینی. این عشق صدهزار توفیر با عشق زمینی دارد. اگر عشق زمینی با دیدن رخ زیبایی کسی جوانه می‌زند،



عشق آسمانی ندیده عاشق شدن را در پی دارد، تو نمی بینی؛ اما  
می شناسی و عاشق می شوی، عشق از معرفت نشأت می گیرد!  
- تو حتماً درباره معشوقت زیاد خوانده ای و شنیده ای. امامان قبل  
از این یار غایب، به قدری از او تعریف کرده اند که آدم ها وقتی  
می شنوند، خواه ناخواه عاشق می شوند و رسالت این عشق، این  
است... ندیده عاشق شدن!

صحبتیم که به آخر می رسد، برمی گردم تا از چهره اش بخوانم که  
چه در وجودش رخ می دهد. لبخندزده و خیره ماه آسمان مانده،  
حتی پلک هم نمی زند؛ انگار نمی خواهد حتی لحظه ای دست از  
نگاه کردن به صحنه آسمان بردارد. من هم به ماه نگاه می کنم، تا  
ببینم زهری در آن به دنبال چه می گردد:

- همیشه امام در خاطرم شبیه ماه بوده، ماهی که در شب  
می درخشد و سیاهی مطلق را از بین می برد.

قرص کامل ماه به طرز ماهرانه ای در کرانه آسمان خودنمایی می کند.  
حالابه جای آن ستاره، معطوف به ماه شده ام، زهری ادامه می دهد:

- ستاره ممکن است خاموش یا تیره و تاربگردد؛ اما ماه... محال  
است، درست مثل حجت خدا که غیرممکن است، نباشد.

ماه چون الماسی در میان سیاهی شب می درخشد، امشب هلال  
ماه قرص کاملی شده و حتی ابرها هم رویش را نپوشانده اند؛ کنار  
رفته اند، تا ماه بی نظیرتر جلوه کند. چه شبی است امشب! چه  
غوغایی است در پهنه آسمان! چه می گذرد امشب در دل زهری!

تشبیه زهری به دلم می نشینند، من نیز می افزایم:  
- و کسانی که امام زمان علیه السلام خود را درک می کنند، به کسانی  
می مانند که تنها یی ماه را المس کرده اند.



\*\*\*

خانه کوچک و درویشی احمد، درست در شلوغ‌ترین نقطه شهر قرار دارد. رفت‌وآمدها زیاد است و به زحمت از میان ازدحام جمعیت خارج می‌شویم.

از اسب پیاده می‌شوم و در می‌زنم. غلامی تیره پوست به استقبال می‌آید و خوش‌آمدی می‌گوید. اسب‌هایمان را به همان غلام جوان سپرده و می‌پرسم:

- احمد کجاست؟

بادستش به اتاقی که در سمت چپ قرار گرفته و درش بسته است، اشاره می‌کند. تا می‌خواهیم نزدیک اتاق شویم، درش باز می‌شود و قامت افتاده احمد در چارچوب آن نمایان می‌شود. در مهمان نوازی نظر ندارد و مثل همیشه با اشتیاق استقبال می‌کند:

- خوش‌آمدی ابو عمر! صفا آوردی.

دستم را می‌گیرد و کنار هم به سمت اتاق می‌رویم:

- با اینکه مدت زیادی از آخرین باری که تورا دیدم نگذشته؛ اما باز با این حال دل تنگ شده بودم. چه خوب که آمدی! میهمانی داریم که او هم مشتاق دیدار توست.

از دیدن عبدالله بن جعفر حمیری که سر پایین انداخته و بر فرش گلیمی قرمز نشسته، منظور احمد را از مهمان می‌فهمم. عبدالله با سروصدای ما، سر بالا می‌آورد و به محض دیدن، بی‌صبرانه از جا بلند می‌شود.

دلم برای صورت مظلوم و مهربانش تنگ شده بود. متواضعانه نزدیک می‌آید و به آرامی در آغوشم می‌گیرد:





- دلتنگتان بودم، خوشحالم از اینکه شمارا می‌بینم.  
شانه‌اش را می‌فشارم و از خودم جدایش می‌کنم، خیره به صورتش  
می‌گوییم:

- من هم خوشحالم از دیدن.  
چشم‌هایش لبالب از اشک می‌شود و شرمگین نگاهش را به زمین  
می‌دوzd. قطره اشکی روی ریش‌های بلند و قهوه‌ای رنگش می‌چکد  
و بعد به سرعت ناپدید می‌شود. احمد با دست‌هایش اشاره می‌کند  
که بنشینم:

- بفرمایید، بفرمایید....  
من و احمد به پشتی تکیه می‌دهیم و زهری و عبدالله هم  
مقابلمان می‌نشینند. چندی بعد هم خدمتکار تیره پوست با سینی  
خرما و شربت داخل می‌آید و پذیرایی می‌کند.

بعد از رفتن او، نگاهم با صورت نگران و غمگین عبدالله برخورد  
می‌کند. چشم‌هایم در میان نگاه بی‌تابش دودو می‌زند؛ عمق  
این نگاه، حرف‌ها دارد که نمی‌توانم بخوانم و به قدری نافذ است  
که انگار می‌خواهد در اعماق روح نفوذ کند. گویا می‌خواهد با  
چشمانش با من سخن بگوید؛ اما زبان نگاهش، زبان ناشناخته‌ای  
است؛ زیرا نه مفهوم این سردرگمی موج‌زده در آن را می‌فهمم و نه  
چهره‌اش که از حال غریبی درهم ریخته.

روی دوزانو نشسته و با حس اینکه به او خیره شده‌ام، دستی بر  
روی دشداشه‌اش می‌کشد، از حالتش می‌فهمم که هنوز در میان  
تردید به سر می‌برد. این سکوت از عبدالله بن جعفر حمیری عجیب  
است! از کسی که همیشه با سخنان شیرینش به قدری حواسمن را



پر خودش می‌کرد که اصلاً گذر زمان را نمی‌فهمیدیم. چشمان پرسش‌گرم احمد را نشانه می‌رود، گویی او هم مثل من از حال عبدالله بی‌خبر است.

سری تکان می‌دهم و در جای خود تکانی می‌خورم. مثل اینکه به کلافگی ام پی برده و نگاه عجیبی میان یکدیگر رد و بدل می‌کنند. احمد بن اسحاق با ابروهایش اشاره‌ای به عبدالله می‌کند که حرفش را بزنند و او مثل یک ماهی بیرون مانده از آب، تکانی به لب‌هایش می‌دهد، اما هیچ صدایی از قعر گلویش خارج نمی‌گردد.

صبرم لبریز می‌شود، اما با آرامش می‌گویم:

- عبدالله بگو! آنچه گفتنش برایت دشوار است و تابه این حد  
حالت را آشفته ساخته.

می‌بینم که تمامی جرأتش را جمع می‌کند و خیره خیره نگاهم می‌کند:

- ای ابا عمره! می‌خواهم از شما چیزی بپرسم که نسبت به آن شکی ندارم؛ زیرا اعتقاد و دین من این است که زمین هیچ‌گاه از حجت خدا خالی نمی‌ماند، مگر چهل روز پیش از قیامت و چون آن روز فرا برسد، حجت برداشته شده و راه توبه بسته می‌شود. ایمان آوردن افرادی که قبلًا ایمان نیاورده‌اند و یا عمل نیکی انجام نداده‌اند، سودی به حالشان نخواهد بخشید و ایشان بدترین مخلوق خداوند متعال باشند و قیامت علیه آنان برپا می‌شود.

- ولی دوست دارم که یقینم افزون‌تر گردد، همانا که حضرت ابراهیم از پروردگار بلند مرتبه درخواست کرد که به اوضاع بدهد چگونه مردگان را زنده می‌کند، فرمود: «مگر ایمان نیاورده‌ای؟» عرض کرد: «چرا، ولی می‌خواهم قلبم آرامش یابد.»



از شنیدن سخنان عبدالله، نه دچار حیرت می‌شوم و نه چیز دیگری؛ چراکه حاجت اصلی‌اش برایم مثل روز روشن است، به خدا قسم اگر از راستی واستحکام ایمانش مطمئن نبودم، یک لحظه هم با او همراه نمی‌شدم.

عمیق و ادامه‌دار نگاهش می‌کنم، انگار آرام‌تر شده و موج خروشان وجودش نیز به ساحل آرامش بازگشته، حالاکه حرف دلش را بازگو کرده انگار حس بهتری دارد.  
می‌خوام بگویم... لب به سخن بگشایم و او را بیش از آنچه که هست به یقین برسانم. می‌خواهم بگویم، اما دیوار سخت سکوت را احمد زودتر می‌شکند:

- من نیز از امام حسن عسکری علیه السلام همین سوال را کرده و او فرمود: عمری و پسرش مورد اعتماد هستند، هرچه به تو می‌رسانند از جانب من است و هرچه به تو بگویند از جانب من گفته‌اند. از آنها بشنو و اطاعت کن که هر دو مورد اعتماد و امین هستند.

همین جملات کافیست که قلبم طاقت از کف بدهد و بی‌صبر و قرار بر سینه‌ام بکوبد. آنقدر پرشور و اشتیاق که صدای کوبش را به وضوح می‌شنوم.

از شوق شنیدن این سخنان دیگر خود را بر روی زمین، نشسته بر روی گلیم خانه احمد حس نمی‌کنم، انگار کسی به من دو بال هدیه داده و مراتا عرش می‌کشاند.

پرده‌ای از اشک سطح چشمانم را پوشانده و دیدم راتار می‌کند. شوق بی‌نظیری اختیار نم نشسته پشت پلاک‌هایم را از من گرفته؛



بی اجازه از من سرازیر می شوند و خیسی اش تا گونه هایم راه پیدا می کند.

وقتی به خود می آیم که روی زمین سجده کرده و از شدت اشتیاق سرازپانمی شناسم. سجده شکر سر می دهم و با صدایی که از وجود هیجان غیرقابل وصفی لرزان گشته، خدار اسپاس می گوییم:

- احمد! به خدا قسم که شنیدن این سخن از زبان تو برایم معنای سعادت را کامل کرد و لذتی شبیه لذت حضور در پهشت را به من هدیه داد.

می بینم که چشم های عبدالله درخشش آشکاری به خود می گیرد؛ اما به یک باره فروغ خود را از دست می دهد، از حالتش پی می برم که در تردید بازگو کردن سوالش، این دست و آن دست می کند:  
- حاجت را سوال کن.

کمی به جلو خم می شود و تنش را به من نزدیک می کند، با صدای آرامی نجوا می کند:

- شما جانشین بعد از امام حسن عسکری علیه السلام را دیده ای؟

پلکی می زنم و هم زمان زمزمه می کنم:  
- آری.

نگاهش را از چشمانم می گیرد و به زمین می دوزد:

- یک مسئله دیگر، باقی مانده است؟

توى صورتش دقیق می شوم:

- بگو!

- نامش چیست؟

با اینکه انتظار این سوال را داشتم باز قلبم فرو می ریزد، درست روی نقطه حساس این ماجرا دست گذاشت! سری تکان می دهم و



### بالحنی محکم می‌گوییم:

- بر شما جایز نیست که نام او را بپرسید و من این سخن را از خود نمی‌گوییم؛ زیرا برعکس این نیست که چیزی را حرام یا حلال کنم، بلکه این سخنان آن حضرت است.

این قضیه نزد خلیفه معتمد عباسی چنین وانمود شده که امام عسکری علیه السلام وفات نموده و از خود فرزندی به جانگذاشت. میراثش تقسیم شده و جعفر کذاب که حقش نبوده، آن را برده و خورده است. عیالش در به در شده‌اند و کسی جرأت ندارد با آنها آشنا شود، یا چیزی به آنها برساند و چون اسمش در زبان‌ها افتاد، تعقیب‌ش می‌کنند. از خدا بترسید و از این موضوع دست نگه دارید.

\*\*\*

- من فرزند امام عسکری را دیده‌ام!

احمد این جمله را درحالی که صدایش به شدت می‌لرزید، به زبان آورد. به یک باره سکوتی سنگین بر جمع مان حاکم می‌شد، عبدالله تمام تنش گوش می‌شد و منتظر به لب‌های احمد چشم می‌دوزد، تا ادامه حرفش را بشنود؛ اما تا سکوت احمد را می‌بیند، بی‌قرار و ملتمسانه خواهش می‌کند:

- خب... ادامه‌اش؟ ادامه‌اش را تعریف کن!

بغض احمد را به وضوح حس می‌کنم و متوجه می‌شوم علت سکوت‌ش به خاطر این است که به گریه نیفتند، صدایش بیشتر از قبل می‌لرزد، داستان را چنین تعریف می‌کند:

- موضوع جانشینی بعد از حضرت عسکری علیه السلام در هاله‌ای از ابهام و تردید قرار داشت و کسی از آن آگاه نبود. شیعیان در این باره از من



سوالاتی کردند و برای یافتن جواب، عزم سفر کردم و به محض رامام  
عسکری علیه السلام شرفیاب شدم.

روی تخت چوبی که در حیاط بود، مقابل امام نشستم. هوا  
بهاری بود و بسیار دل انگیز! این دست و آن دست می‌کردم و  
نمی‌دانستم که صحبتیم را باید از کجا شروع کنم. انگار امام سخنانم  
را پیش از آنکه به زبان بیاورم، می‌دانست و احوالات درونی ام آگاه  
بود، قبل از اینکه لب به سخن بگشایم، ایشان فرمود:

ای احمد بن اسحاق! خداوند متعال از اول خلقت آدم  
تا امروز، زمین را خالی از حجت قرار نداده و تا قیامت  
هم خالی نخواهد گذاشت؛ حجتی که به واسطه او  
گرفتاری‌ها را از اهل زمین دفع می‌کند و به سبب او  
باران نازل می‌شود و به میمنت وجود وی برکات نهفته  
در دل زمین را آشکار می‌سازد.

پرسیدم:

- ای پسر رسول خدا علیه السلام! حجت خدا بعد از شما کیست؟  
حضرت از جا برخاسته و به داخل خانه رفت. وقتی بیرون آمد، با  
دیدن کودکی سه ساله که در آغوشش بود، تمام وجودم فرو ریخت!  
به حدی زیبا بود که حتی یک لحظه هم نمی‌توانستم چشم از او  
بگیرم. رخسارش همچون ماه شب چهارده می‌درخشید و دلربا بود.  
مات و حیران در جای خود خشک شدم، از دیدن آن کودک به  
چنان حال قشنگی دچار شدم که تابه‌حال در طول سال‌های  
عمرم، همچون حسی نداشته‌ام.  
به اینجای صحبتیش که می‌رسد، مقاومتش در هم می‌شکند و اولین



قطره اشکش سرازیر می شود، عبدالله هم پا به پای او بغض می کند:

- امام فرمود:

ای احمد بن اسحاق! اگر در نزد خداوند متعال و ائمه  
اطهار علیهم السلام مقامی والا نداشتی، فرزندم را به تونشان  
نمی دادم. این کودک هم نام و هم کنیه رسول  
خدا علیه السلام است و همین کودک است که زمین را  
بعد از آنکه از ظلم پر شد، پر از عدل خواهد کرد.  
ای احمد بن اسحاق! فرزندم همانند خضر و ذوالقرنيين  
است. به خدا سوگند او غیبیتی خواهد داشت و در زمان  
غیبت، غیر از شیعیان ثابت قدم و دعاکنندگان در  
تعجیل فرجش، کسی اهل نجات نخواهد بود.

از امام پرسیدم:

- سرورم! آیا نشانه‌ای هست که مطمئن شوم این کودک همان  
قائم آل محمد علیهم السلام است؟

در این هنگام کودک لب به سخن گشود و گفت:  
*أَنَا بِقِيَّةُ اللَّهِ فِي أَرْضِهِ وَالْمُنْتَقِمُ مِنْ أَعْدَائِهِ فَلَا تَظْلِبْ أَثْرَابَعَدَ  
عَيْنٍ يَا أَخْمَدَ بْنَ إِسْحَاقَ؛ مَنْ آخْرِيْنَ حَجَّتْ خَدَا بِرْ زَمِينَ هَسْتَمْ وَازْ  
دَشْمَنَانْ أَوْ انتقامَ خَوَاهِمْ گَرْفَتْ. أَيْ أَحْمَدَ! وَقْتِيْ حَقِيقَتْ رَا باْ چَشَمْ  
خَوْدِ دِيدِيْ، دِيْگَرْ نَشَانَهَايِ مَخْواهِ!*

\*\*\*

از حال احمد و عبدالله گذشته، زهری هم باشنیدن این سخنان،  
عجب بیتاب می شود. مدتی می گذرد و دوباره سکوت حکم فرما  
می شود که این بار آن را می شکنم:

۱. کمال الدین، ص ۳۸۴، ح ۱.



- احمد! اصلاً مقصود مرا از آمدن به قم نپرسیدی!  
بادست اشک‌هایش را می‌گیرد و دست پاچه در جایش تکانی می‌خورد:  
- زیارت یا شاید هم دیدار با رفیقت به منظور رفع دلتنگی!  
- آنکه صدالبته اما... .

چوبی را که از ابتدای سفر همراهی ام می‌کند، از شال کمرم بیرون  
کشیده و آن را از وسط باز می‌کنم. پارچه‌ای را که لوله کرده در آن  
گذاشته بودم، خارج می‌کنم و چشم‌های زهری از شدت حیرت  
گشاد می‌شود:

- پاسخ مولا درباره به دست خطی که فرستاده بودید!  
شتاًب‌زده نامه را می‌گیرد. آن را می‌بوسد و روی چشم‌هایش  
می‌گذارد:

همین که می‌خواهد نامه را باز کند، دستش را می‌گیرم و مانع  
می‌شوم. نگاه پرسشگر ش را می‌خوانم و می‌گویم:

- ای احمد! نمی‌دانم چرا می‌خواهم اکنون سفره دلم را پیش رویت  
باز کنم؛ اما دلگیرم از این تردیدها و سیاهی‌های محضی که  
بر قلب‌ها نشسته. از ساده دل‌هایی که گذشته را پاک از خاطر  
برده‌اند. مگر امام هادی علیه السلام نفرموده بود:

از فرزندم جعفر کناره‌گیری کنید؛ زیرا او مانند نمرود  
است، نسبت به نوح پیغمبر که خدا درباره اش از قول  
نوح می‌گوید: «نوح به پروردگارش عرض کرد، پروردگار!!  
پسرم از خاندان من است و وعده تو حق است و تو  
از همه حکم‌کنندگان برتری.» فرمود: «ای نوح! او از  
اهل بیت تو نیست! او عمل غیر صالحی است.»<sup>۱</sup>

۱. هود/۴۶.



با وجود این توصیه‌های امام، نمی‌دانم باز چرا گروهی از مردم قلب‌هایشان از شدت تردید مثل کلافی درهم پیچیده است. ای احمد! خودت آگاهی که این رفت و آمد های پنهانی، اینکه شیعیان در خفاذکات و اموال شرعی شان یا نامه‌هایی که در آن سوال شرعی پرسیده‌اند را نزد من می‌آورند، تا من به امام برسانم.

همه‌اینها حاصل عشقی است که مثل خون در رگ‌هایشان جریان دارد؛ اما نمی‌دانم چرا حتی این عشق از بعضی دل‌های رخت بسته، شراب‌خواری و عیاشی جعفر آشکار است؛ اما انگار این جماعت به کوری دچار گشته‌اند.

سر پاییسن می‌اندازم و آرام گرفتن روحمن راحس می‌کنم، کمی از سنگینی باری که روی قلبم بود، کاسته می‌شود؛ اما به یک باره شنیدن صدای محزون احمد، غمگینم می‌کند:

- بعد از فوت امام، مردم دچار حیرت و سرگشتگی شده‌اند. قبل از این به قطعیقین از وجود امام آگاهی داشتند و از هر شهری برای دیدار با امام می‌رفتند؛ اما حالا امام زمانشان دچار غیبت شده و نمی‌توانند از حضور مستقیم او بهره ببرند. شاید این موضوع باعث پیش آمدن این اوضاع شده.

نامه را باز می‌کند و زمزمه وار شروع به خواندن می‌کند:  
بسم الله الرحمن الرحيم، خداوند تو را پایینده بدارد،  
مکتوب تو و نامه‌ای را که داخل آن گذارده و فرستاده  
بودی به من رسید و از تمام مضمون آن با اختلاف  
الفاظش و خطاهای چندی که در آن روی داده است،  
مطلع گشتم؛ اگر با دقت در آن می‌نگریستی تو نیز  
برخی از آنچه که فهمیدم، متوجه می‌شدی.



این مفسد(جعفرکذاب) که به خداوند دروغ بسته و ادعای امامت دارد، نمی‌دانم به چه چیز خود نظر داشته است؟ اگر امید به فقه و دانایی در احکام دین خدارا دارد، به خدا قسم او نمی‌تواند حلال را از حرام تشخیص بدهد و میان خطأ و صواب فرق بگذارد؛ چنانچه به علم خود بالیده او قادر نیست حق را از باطل جدا سازد و آیات محکم قرآنی را از متشابه آن تمییز دهد و حتی از حدود نماز و اوقات آن اصلاً اطلاع ندارد. اگر به تقواو پرهیزکاری خود اطمینان داشته است، خداوند گواه است که او چهل روز نماز واجبش را ترک کرد، به این منظور که با ترک نماز، بتواند شعبدہ بازی یاد بگیرد! شاید خبر آن به شما هم رسیده باشد، ظرف‌های شراب او را همه دیده‌اند! علاوه بر اینها، آثار و علائم نافرمانی وی از امر و نهی الهی، مشهود و نزد همگان محقق است، چنانچه ادعای وی مبتنی بر معجزه است، معجزه خود را بیاورد و نشان دهد و اگر حجتی دارد آن را اقامه نماید و چنانچه دلیلی دارد آن را ذکر کند.<sup>۱</sup>

در حالی که قطرات زلال اشک بر ریش‌های سپید احمد می‌چکد، نامه را دوباره و سه‌باره به لب‌هایش می‌چسباند:

- به خدای لاشریک قسم، این سخن عین حق است و رسوایی محض جعفر! این را باید به همان شخصی که جعفر نامه برایش فرستاده بود، ارسال کنم، این حقیقت را همه باید بدانند.

۱. احتجاج، ج ۲، ص ۴۶۸.

فصل هفتم:  
جواب نامه





- نمی‌فهمم که چرا باید نامه را توی چوبی جاساز کرده و آن را حمل  
می‌کردی!

روی پله دوم حیاط، کنار زهری می‌نشینم و دستم را مقابل  
پیشانی ام می‌گیرم، تا چشمانم از نور شدید آفتاب در امان بماند:  
- مانده تا با سیاست‌های ما آشنا شوی، سر راه‌مان اگر با شخص  
نفوذی یا نظامی برخورد می‌کردیم، یا اگر ما را شناسایی می‌کردند،  
اکنون در سیاه‌چاله‌ها به سر می‌بردیم. به همین علت نامه را  
مخفيانه حمل کردم که از گزند مأموران عباسی در امان باشیم.

زهری همچنان که سر پایین انداخته، تا نور خورشید چشمانش را  
آزار ندهد، با شنیدن سخنانم در فکر فرو می‌رود. به درز پله‌ای که  
کمی ترک برداشته نگاه می‌دوزد و دیگر هیچ نمی‌گوید. در همین حال  
محمد از اتاق بیرون می‌آید، نگاهی به من می‌اندازد و یک نگاه به  
گاری روغن‌ها که گوشه حیاط است:

- پدر امروز کار و کاسبی را تعطیل کردید؟  
- منتظر حاج‌بن‌یزید و شاء هستم، قرار بود امروز به دیدارمان  
بیاید.

درست بعد از گفتن این جمله، کسی در را می‌کوبد و صدایش در  
حیاط می‌پیچد، محمد شتاب‌زده به سمت در می‌رود و در همان  
حال می‌گوید:  
- من باز می‌کنم.



طبق انتظارم، قامت حاجZenیزید در چارچوب در نمایان می شود،  
برمی خیزم که از او استقبال کنم و هم زمان با بلند شدن من،  
زهربی که غرق در افکارش بود دستپاچه برمی خیزد، بعد از سلام و  
احوال پرسی با حاجز، او را به داخل دعوت می کنم:  
- نه قربانت شوم! همین حیاط خوب است، هوای آزاد را ترجیح  
می دهم.

اور اکنار خود روی پله می نشانم و می گویم:  
- بسیار خب... اوضاع چطور است؟  
تن صدایش را پایین می آورد و آرام می گوید:  
- همه چیز خوب است، به شیعیانی که اموالی را نیت امام کرده و  
نژدم آوردن، رسیدشان را دادم.

خورجینش را از روی شانه اش برمی دارد و روی پله پایینی  
می گذارد:  
- این اموال و فرستاده شیعیان خدمت شما، چند نامه ای هم  
ارسال کرده بودند که لابه لای اموال قرار داده ام، اوضاع امن و امان  
است؛ اما....

از مکشش نگران می شوم که مبادا اتفاق ناخوشایندی افتاده  
باشد:

- اما چه؟

سرش را نزدیک تر می آورد و تنش را به سمتم می کشد:  
- امروز در مجلسی حضور داشتم که چندی از شیعیان باهم بر سر  
موضوع امامت و درباره فرزند امام عسکری علیهم السلام بحث کردند. در این  
میان این ابی غانم هم حضور داشت و سرخختانه بر این عقیده بود  
که حضرت عسکری علیهم السلام رحلت فرموده و اولادی نداشت.



سپس آنها نامه‌ای در این خصوص نوشته و به دست من دادند،  
تابه شما برسانم و جوابش را تا چهار روز دیگر به همان خانه‌ای که  
قرار است همه آن افراد آنجا جمع شوند، ببرم.

در همین حال ردایش را کنار می‌دهد و نامه‌ای را که پنهان کرده  
بود، بیرون می‌کشد. نامه را به دقت می‌خوانم، در آن نوشته و ذکر  
کرده‌اند که بر سر این موضوع با یکدیگر کشمکش کرده‌اند و دنبال  
دانستن حقیقت در این باره هستند.

محمد که پشت سر ما ایستاده، میان بحث می‌آید و می‌گوید:  
- ابن‌ابی غانم را می‌شناسم، مرد سرسخت و تحسیست که اعتقاد  
دارد هر حرفی که می‌زند راست و منطقی است.  
- آن را کجا دیده‌ای؟

کنارم می‌نشینند و پاسخ می‌دهد:  
- چندباری که با برادرم احمد در بازار پرسه می‌زدیم، ابن‌ابی غانم  
را دیدیم، او را به نام صدازده و ما هم شناختیم. چند غلام هم  
همراهی اش می‌کردند، وضع و اوضاع خوبی دارد و از پول بی‌نیاز  
است. ظاهرش هم داد می‌زند که اخلاق یک‌دنده و لجبازی دارد.

چشمانم را از نامه جدا کرده و سر بالا می‌آورم:  
- محمد! هیچ وقت کسی را از روی ظاهر قضاوت نکن.

صورتش مات می‌شود و زمزمه می‌کند:  
- چشم پدر!

زهری از کنار شانه حاجز، گردن می‌کشد و می‌گوید:  
- اصلاً تا می‌توانی قضاوت نکن، این را من وقتی که با پدرت سفر  
کردیم، یاد گرفتم.

سپس حاجز را خطاب قرار می‌دهم:



- طبق وعده‌ای که داده‌ای دو روز دیگر بیا و پاسخ نامه را بگیر؛ اتفاقاً من هم می‌خواهم همراهت بیایم و حرف‌های آنها را بشنوم.  
درست وقتی حاجز در را باز می‌کند، تا از خانه خارج شود، محمدبن احمد بن جعفر قمی عطارقطان روبروی او سبز می‌شود، حاجز سلام و خدا حافظی اش را با او یکی می‌کند و می‌رود.  
محمدبن احمد با ادب و احترام به سمتم می‌آید، پارچه‌های رنگارنگی را روی پله‌ها می‌گذارد و از میان آنها اموالی را که پنهان کرده بود، بیرون می‌آورد:

- این وجه شرعی چندی از شیعیان که به نزد من آورده و من نیز رسیدشان را دادم.

- خسته‌باشی برادر.

- سلامت باشد، اگر اجازه بدھید از محضرتان خارج شوم.

پلکی می‌زنم و لبخندزنان می‌گویم:  
- خوش آمدید.

بعد از رفتن محمدبن احمد بن قطان، زهری خیره به درسته شده، می‌پرسد:

- چه کسی بود؟

- کدامشان؟

- اولی نامش چه بود؟ آهان! حاجز صدایش زدی.

- بله معاون و دستیار من است.

- آن شخص پارچه فروش چطور؟

- محمدبن احمد بن قطان هم همینطور. پارچه فروشی را به خاطر مسئولیت وکالت دارد، اموال و نامه‌هایی را که شیعیان به دستش می‌سپارند، میان پارچه‌ها پنهان کرده و پیش مامی‌آورد.

فصل هشتم

خبر غیبی





سرم را که به این طرف و آن طرف می‌چرخانم و نمازم را به پایان  
می‌رسانم، از حالتی که روی زانوهایم نشسته بودم، خارج می‌شوم و  
چهارزانو می‌نشینم، تسبیح‌م را در درست می‌گیرم، زهری که کنارم  
نشسته به تسبیح زل می‌زند و می‌گوید:

- چقدر زیباست مؤمن! البته تمام تسبیح‌های فیروزه‌ای زیبا  
هستند.

- این یادگاری از احمد بن اسحاق اشعری است. در سفری که به  
حج رفته بود، برایم آورد. برایم بسیار با ارزش است؛ چون از کسی  
به دستم رسیده که خاطرش برایم عزیز است.

- اگر اشتباه نکنم، احمد هم معاون توست.  
- بله، همینطور است.

و بعد شروع به ذکر گفتن می‌کنم:  
- الله اکبر، الله اکبر....

زهری دستی بر شالی که دور پیشانی اش بسته می‌کشد و آن را  
محکم می‌کند:

- شنیدن ماجرای ابن ابی غانم برایم جالب بود، دوست دارم ببینم  
آخر این مسئله به کجا ختم می‌شود؟  
تا ذکرها یم به اتمام نمی‌رسد، جواب زهری را نمی‌دهم، تسبیح‌م

را کنار مهر می‌گذارم و می‌گویم:

- از این دست ماجراها چند باری اتفاق افتاده، حتی قبل از آمدن



تو هم چند مورد شبیه این پیش آمد.

محمد که کنار زهری نشسته، با شنیدن صحبت‌هایمان کنجکاو سرش را به سمت من خم می‌کند، تا بهتر سخنانم را بشنود. فضای مسجد کم کم خالی از ازاد حام جمعیت می‌شود و مردم راه خروج را در پیش می‌گیرند، تا به ادامه کارهای بعداز‌ظهرشان بپردازنند.

- به یاد دارم چند تن از شیعیان سر همان بحث میانشان اختلاف افتاده بود. محمد خبرش را به من رساند، من نیز موضوع را برای مولا شرح داده وایشان نیز نامه‌ای صادر کردند، فرمایشات شان را خوب به خاطر دارم، نامه به این صورت بود:

خدواند شما دو نفر را در راه بندگی خود موفق و بر دین مقدسش ثابت بدارد و شما را با آنچه موجب خشنودی اوست، نیکبخت گرداند. آنچه گفته بودید که «میثمی» از «مختار» و گفتگویی با شخصی که او را ملاقات کرده بود واستدلال کرده بود که پدرم امام حسن عسکری علیه السلام جانشینی غیر از جعفر بن علی (جعفر کذاب) ندارد و او هم امامت او را تصدیق کرده است، به من رسید؛ از تمام مضمون مكتوبی که از آنچه دوستان شما در خصوص او به شما خبر داده بودند، به وی نوشته اید، مطلع شدیم.

من از نایینایی بعد از روشنی واژ ضلالت بعد از هدایت و از عواقب سوء اعمال و فتنه‌های خطروناک به خدا پناه می‌برم. خداوند عزوجل می‌فرماید: «آیا مردم گمان کردند ما آن‌ها را به مجرد اینکه گفتند ایمان آوردیم، رها می‌کنیم و دیگر امتحان نخواهند شد.»



چگونه است که به فتنه افتاده و در وادی سرگردانی  
گام می‌سپارند؟ و به چپ و راست منحرف می‌شوند؟  
از دین خود دوری گزیده‌اند یا در دین خود دچار تردید  
شده‌اند؟ با حق درآویخته‌اند یا از روایات صحیح و  
درست بی‌خبرند؟ یا آگاهند و خود را به فراموشکاری  
می‌زنند؟ مگر نمی‌دانند که امامان آنها، بعد از رسول  
اکرم ﷺ یکی پس از دیگری به طور منظم آمده و  
رفته‌اند، تا نوبت به امام پیشین، یعنی پدر بزرگوارم  
امام حسن عسکری علیه السلام رسیده که به فرمان خدا  
به این مقام منصوب شد و بر جای پدران بزرگوارش  
نشست و مردمان را به سوی حق و صراط مستقیم  
رهنمون گردید. او نیز قدم به قدم راه پدرانش را پیمود  
وسرانجام به جانشین خود عهد امامت را تسلیم نمود.  
خداوند جانشین او را از دیده‌ها پوشیده داشت و  
جایگاهش را پنهان ساخت و این براساس مشیت خدا  
بود که در قضای حتمی خدا گذشته و تقدير الهی  
قطعیت یافته بود و اینک موقعیت او با ماست و دانش  
وفضیلت او در اختیار ماست. اگر خداوند اجازه دهد در  
مورد آنچه منع فرموده، برطرف سازد آنچه را که مقرر  
فرموده، حق را به نیکوترین شکل و روشن‌ترین قالب  
آن عرضه نماید و خود از پشت پرده ظاهر می‌شود،  
و حجت خویش را اقامه می‌کند؛ ولی تقدير الهی  
شکست ناپذیر و اراده او تردید ناپذیر است و از مشیت او  
نتوانست پیشی گرفت.



باید پیروی هوای نفس را را به کنار گذاشته، براساس اعتقاد خود استوار بمانند و از آنچه که دیده هایشان پوشیده شد، جستجو نکنند، تا به گناه نیفتد، و از خدای خود پوشیده نگه داشته، پرده برندارد تا پشیمان نشوند. آنها بدانند که حق با ما و خاندان ما و معصومین است؛ هیچ کس جز ما این ادعای را ندارد، مگر اینکه گمراه و خیره سر باشد. بنابراین با این مختصر که گفتیم به ما اکتفا کنند و دیگر توضیح بیشتر لازم نیست، و با این اشاره قناعت نمایند.<sup>۱</sup>

هوای این موقع از روز، آن هم درست در وسط تابستان به هوای کوره پزی می ماند. دستمال پارچه ای را از شال کمرم خارج می کنم و با آن عرق پیشانی ام را می گیرم. زهری حالت متفکری دارد و انگار در میان سخنان من گم شده و به آن ها می اندیشد.

این بار محمد شروع به صحبت می کند و من و زهری هم زمان سر به طرف او می چرخانیم:

- من نیز خود روزی از پدرم شنیدم که می گفت:  
از امام حسن عسکری علیه السلام وقتی که من در حضورش بودم، درباره این خبر که از پدرانش روایت شده، سوال کردم: «قطعاً زمین تا قیامت از حجت خدا بر خلقش خالی نمی ماند، و یقیناً هر کس بمیرد و امام زمان خود را نشناشد، مرگش مانند مردن عصر جاهلیت است.»  
امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: «همانا این خبر حق

۱. کمال الدین، ج ۲، ص ۵۱۰.





است، همانطور که قیامت حق است.

به حضرت گفته شد: ای پسر پیامبر خدا! حجت و امام بعد از شما کیست؟ پاسخ داد: «فرزندم امام و حجت بعد از من است، هر کس بمیرد و او را نشناسد، مردنش همانند مردن زمان جاهلیت است. آگاه باشید! قطعاً او را غیبی است که جاهلان در آن حیران می‌شوند، پیروان باطل در آن به هلاکت می‌افتد، و کسانی که برای ظهورش وقت تعیین می‌کنند، دروغ می‌گویند. سپس او خروج می‌کند، گویا من پرچم‌های سفیدی را می‌بینم که بالای سرش در بلندی کوفه حرکت می‌کند.<sup>۱</sup>

دلم برای این فهمیدگی و دقتش می‌رود که چنین موبه مو و با جزئیات سخنانم را به خاطر سپرده. این پسر عجیب ماشه فخر و مبارک است و ویژگی‌هایی دارد که من از داشتن او به خود می‌باشم:

- مرحبا برتومحمد!

خجالت می‌کشد و بالبند نگاهش را به سجاده می‌دوزد، زهری ضربه آرامی به پهلویم می‌زند و می‌گوید:

- داشتن چنین آقازاده با کمالاتی باعث سعادت مؤمن است.

مهر تأیید به پای سخنش می‌زنم:

- صدالبته.

به محض اینکه می‌خواهم دوباره تسبیح را بردارم و ذکر بگویم، یک جفت پا پیش چشم می‌شود. آرام آرام سر بلند می‌کنم

۱. کمال الدین، ج ۲، ص ۴۰۹.



و نگاهیم را از دشداشه سفیدش تا صورت خسته و بی‌رمقش بالا  
می‌کشم. از شدت عرق، پوستش از خیسی برق می‌زند. لپ‌های  
پُری دارد و از زور چاقی چشم‌هایش مثل یک خط باریک است. در  
دست بزرگ و نیرومندش هم یک بقجه قرار دارد. به زحمت تکانی  
به هیکل گوشتی خود می‌دهد و مقابله می‌نشیند. آن قدر چاق  
است که تا پنشیند چند دقیقه‌ای زمان می‌برد:

– سلام و درود، عثمان بن سعید عمری؟

یک بار پلک‌هایم را باز و بسته می‌کنم:

– آرام‌تر سخن بگو برادر.

خودش را جلوتر می‌کشد، به حرفم عمل می‌کند و آهسته می‌گوید:

– باعث افتخار است که اکنون روبروی نائب امام زمان علی‌الله‌آل‌هی‌عاصی  
نشسته‌ام.

مکشی می‌کند و نفس نفس می‌زند. با هر کلمه‌ای که می‌گوید،  
بیشتر عرق می‌کند:

– من غلام شما، از سوی چند تن از شیعیان مأمورم اموالی را که  
برای حضرت فرستاده‌اند، به دست شما بسپارم.

تسبیح‌هم را روی سجاده، دور مهر می‌گذارم و سپس می‌گویم:  
– و علیکم السلام، خوش آمدی.

بقجه را روبرویم می‌گذارد و من آن را بررسی می‌کنم:  
– چیزی کم است.

ابروهایش از شدت تعجب بالا می‌پرد، لب‌های قلوه‌ای و پهنهش  
را روی هم می‌فشارد و سر کچل خود را با سردرگمی می‌خاراند:  
– چه چیز قربانت شوم؟

مکشی می‌کنم و دوباره و سه‌باره آن را وارسی می‌کنم. مثل اینکه



محمد و زهری هم کنجکاوی این قضیه شده و می خواهند از ماجرا سر در بیاوردند، زهری دستی روی پاها یم می گذارد:

- چه کم است مؤمن؟

و بلا فاصله صدای محمد به گوش می رسد:

- چیزی از آن کم شده؟

بی توجه به آنها، به مرد چاق رو برویم زل می زنم:

- پس چهارصد درهم حق پسرعمویت کو؟

با چشم های گشاد شده ای به حساب اموال خود می پردازد، ناگهان سر بالا می آورد و با بُهت می گوید:

- زمین زراعتی پسرعمویم در دست من است که قسمتی را به او برگردانده و قسمتی را هنوز رد نکرده ام. که اتفاقاً سهم او هم از آن زمین چهارصد درهم است.

بعد به خود می آید و با شیفتگی نظاره ام می کند:

- من به فدایتان، هم اکنون چهارصد درهم را به خدمتتان می دهم.

دست فربه اش به سمت شال کمرش می برد و از آن کیسه ای خارج می کند:

- این هم چهارصد درهم.

کیسه را از دستش می گیرم و در همان حال می گوییم:

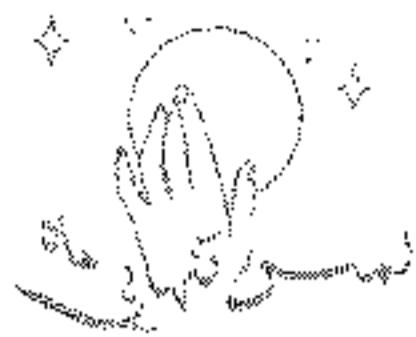
- آجرت با خدا.

دستش را به زمین تکیه می دهد و با کمک گرفتن از آن برمی خیزد.

با خدا حافظی راه خروج مسجد را در پی می گیرد. زهری با تعجب

رفتن او را تماشا می کند و می گوید:

- چگونه متوجه شدی که از حساب اموال چیزی کم است؟



- این از علم مولایم امام زمان ع است که پیش از این، خبر  
آمدن این مرد و جزئیات اموالش را به ما داده بود.

از جا برمی خیزم و رو به محمد می گویم:

- تو برو به کارهای خانه رسیدگی کن و مایحتاج موردنیاز را تهیه  
کن، من هم زهری را به شط می برم، تا از آنجا دیدن کند.

دستی بر روی چشمش می گذارد:

- به روی چشم.

بالبخت دور شدنش را نظاره می کنم و زیر لب می گویم:

- بی بلا و پرنور.

\*\*\*

آفتاب جان باخته نزدیک غروب، قدم‌های من وزهری را بدرقه  
می‌کند. نسیم موج‌زده در هوا، نه آن قدر داغ است که حس جهنم  
را به آدمی القا کند و نه سرد که بتوان از دمای آن در تابستان لذت  
برد، چیزی ماین این دو؛ اما در همین هوا هم نخل‌ها خیلی خوب  
پربار شده‌اند. آن قدر جای جای بغداد را به زهری نشان دادم که تا  
به اینجا برسیم غروب شد.

از دارالحکومه که رد می‌شویم، زهری مات و مبهوت بیرون کاخ  
عباسی را نظاره می‌کند. از شدت تعجب دهانش بازمانده، به مزاح  
می گویم:

- مراقب باش مبادا مگسی در دهانت بنشینند مؤمن!

لب‌هایش را روی هم قفل می‌کند و معرض به سمتم برمی‌گردد:  
- عمری جان! تو که باز تکه کلام مرا استفاده کردی؟ دو دستم را به  
حال تسلیم بالا می‌آورم و با خنده می گویم:  
- حلال کن برادر... مزاح کردم.



- یعنی صاحب تمام این جلال و شکوه، خلیفه معتمد بالله است؟

- جلال و شکوه دنیوی بله؛ اما آخرت... گمان نمی‌کنم! معتمد بالله مردی سرگرم و خوش‌گذران است. خودش به عیاشی پرداخته و تدبیر امور به دست برادرش، ابواحمد موفق، افتاده که بر معتمد هم به شدت سخت می‌گیرد. رغبت شدیدی به می‌خوارگی دارد و شنیده‌شده جلساتی را برای شناخت طبل، دف، سنج و انواع موسیقی تشکیل می‌دهد.

دوباره نگاهش را به درهای بلند کاخ می‌دوzd و از شدت حیرت، آب دهانش را با صداقورت می‌دهد. شرطه‌های حکومتی بالباس مخصوص نظامی مثل مور و ملخ، اطراف کاخ را در بر گرفته‌اند. زهری با شگفتی به سمتم برمی‌گردد:

- خیلی زیباست! به قصرهای رویایی در خیال‌ها می‌ماند.

دهانم را نزدیک گوشش قرار می‌دهم و نجوا می‌کنم:

- اتفاقاً این جماعت هم به همین زرق و برق‌ها، آخرت خود را فروخته و هوش از سرشان پریده. به قدری مسحور زیبایی‌های فریبنده دنیا شده‌اند که....

ما بقی صحبت‌هایم را ناتمام می‌گذارم؛ می‌دانم که خودش می‌داند چه می‌خواستم بگویم، ابروها یا ش را در هم می‌کشد:

- بله، همین طور است.

- پس حواس است باشد که به این چیزها دل نبازی.

انگار به او برمی‌خورد و بالحن گلایه‌مندی می‌گوید:

- درباره من چه فکر کرده‌ای مؤمن؟

سرم را پایین می‌اندازم و نگاهم را به زمین می‌دوزم:

- اتفاقاً شیطان سراغ آدم‌های با اراده‌ای چون تو می‌آید؛ بعد هم



طعم ورزی، مسلمان و کافر نمی‌شناشد... لحظه‌ای غفلت کنی، به  
دامش می‌افتی و دیگر تمام!  
- از این جهت بله، صحیح است.

به شط که نزدیک می‌شویم، با شنیدن صدای امواج خروشان  
آب، آرامش لذت‌بخشی در قلب و روح می‌نشیند. بالای شط کنار  
هم می‌نشینیم، چشم‌هایم را می‌بندم و حس شنوایی ام را به صدای  
لالی دل نواز رود که با سرعت ملایمی در جریان است، می‌سپارم:  
- مؤمن! سوالی از تو دارم.

- بپرس.

- آیا مورد اطمینان و مورد قبولت هستم؟  
همچنان که چشم‌هایم بسته است، به صدای نفس‌های  
بی‌قرارش گوش می‌سپارم که بی‌صبرانه منتظر پاسخ سوالش  
می‌باشد. پلک می‌گشایم و همان‌اندک نور خورشید در حال غروب،  
چشم را می‌آزاد. چندباری پلک می‌زنم، تا دیده‌هایم به نور آن  
عادت کند:

- بله تور فیق مأهستی؛ مانیز با کسی که مورد قبول نیاشد، رفاقت  
نمی‌کنیم.

لبخندش را ندیده هم می‌توانم تصور کنم. فکر کردم درست بعد از  
پاسخ من باز تقاضای دیدار امام را کنده؛ اما در کمال تعجب، انگار صبر  
پیشه کرده و منتظر است، تا خود او را از لحظه دیدار باخبر کنم.  
دستم را به خیسی آب می‌سپارم و مشتی از آن بر صورتم می‌پاشم.  
سر به آسمان بالا می‌برم، خورشید گم شده و رد کم‌رنگی از هلال  
ماه در آسمان پیداست.

فصل نهم:  
کلام نورانی





زهri از اينکه درخواست آمدن بدهد، خجالت می‌کشيد. اين را از حالت چهره و رفتارش خواندم. خودم به او گفتم که همراه من و حاجز بيايد و او هم با شگفتی پذيرفت.

با اولين قدمي که داخل می‌گذارم، نگاهم را در بين جمع می‌چرخانم، تا شخصی که ظاهرش را طبق گفته‌های محمد در ذهنم ساخته‌ام، پیدا کنم. از هر قشری در مجلس حضور دارد، از صائب خرمافروش گرفته تا ابراهیم که چند هكتار زمین و دام دارد. به احترامم چند نفری به پا می‌خیزند، بقیه هم تا برخاستن آنها را می‌بینند، اراده به بلند شدن می‌کنند. پيرمردي سالخورده که چهره نوراني و مهرباني دارد، برای من، حاجز و زهri جا باز می‌کند. در حیاط، زيرآفتاب‌گيري که سايه انداخته، می‌نشينيم و سکوتی جمع را فرامی‌گيرد. از صورت‌ها می‌خوانم که بيشترشان مرا می‌شناسند و از مسئوليitem باخبرند و چند نفری هم تا به حال مراندیده‌اند.

شخصی که درست مقابلم نشسته را زيرنظر می‌گيرم. هيکل پر و درشتی دارد، صورتش کشیده و ريش سياهش نسبتاً بلند است، چفيه سياهي هم بروي سرش انداخته و با عقال آن را بسته، دو طرف ردائی قهوه‌ای اش سنگ‌های قيمتی به شكل نوار از بالاتا پاين دوخته شده. چهره‌ی اخمو و بي حوصله‌ای دارد، زانوي چپش را به بغل زده وزانوي راستش را به زمين تکيه داده.



انگار که چیزی از من طلب داشته باشد، با حالت جبهه‌گیرانه‌ای  
نگاهم می‌کند. چشم از او می‌گیرم که صدای حاجز به گوشم  
می‌خورد:

- بسم الله... شروع کنید.

ابتدا جوان لاغر اندامی می‌گوید:

- بحث آن روز بر سر موضوع امامت بود و اینکه آیا امام عسکری علیه السلام  
از خود فرزندی به جا گذاشت؟

همان پیرمرد که کنارم نشسته، با صدای محکمی می‌گوید:

- خب معلوم است که به جا گذاشت، مگر می‌شود زمین از حجت  
خدا خالی بماند؟

ابن ابی غانم کلافه و به ستوه آمد، سرتکان می‌دهد و صدایش  
را بالا می‌کشد:

- خب اگر حضرت عسکری علیه السلام فرزندی دارد که جانشین اوست،  
خب کو؟ نشانم بد!

با صدای بهم و سرشار از آرامشی در مقابل حرفی که زده می‌پرسم:

- تو خدا را هم نمی‌بینی، آیا باز با این وجود، بودنش را انکار  
می‌کنی؟

عصبانی لب‌هایش را روی هم می‌فشارد، حالا صدای شخص  
دیگری به گوش می‌رسد:

- فدایت شوم، من هم همین را می‌گویم.

ابن ابی غانم دست‌هایش را دور زانوی چیش حلقه می‌کند و  
خشمنگین‌تر از قبل به نظر می‌رسد.

- اصلاً تو چه کسی هستی که این چنین با اطمینان سخن



می‌گویی؟

لحن صحبتِ سفت و مستحکم است:

- من نائب همان امامی هستم که تو بودنش را انکار می‌کنی، نائب  
امام این زمانه!

پوزخندی می‌زند و با تمسخر نگاهش را در میان جمع می‌چرخاند:

- می‌بینید برادران! ادعا هم می‌کند که نائب امام زمان علیه السلام هم  
است؟

لبخند خونسردی می‌زنم و با صدای خونسردتری می‌گوییم:

- ادعا نیست.

شخص چهارشانه و هیکلی که کنار ابن‌ابی غانم نشسته، شروع  
به بیان توضیحاتی می‌کند:

- تاکنون یازده امام بعد از خاتم انبیاء صلوات الله علیه و آله و سلم به صحنه گیتی پا  
گذاشته و مؤمنان نیز طبق فرمایشات آنان عمل کرده‌اند. هر سوال  
دینی و شرعی هم که داشتند، یا نامه نوشته و آن را به دست امام  
می‌رساندند یا به خدمتشان حضور پیدا کرده و به صورت شفاهی  
می‌پرسیدند. حالا امام عسکری به شهادت رسیده، گزینه‌ای  
مناسب‌تر از جعفر نیست که بتوان او را به عنوان امام پذیرفت.  
خب بالاخره جعفر برادر امام است و از پوست، گوشت و استخوان  
آن حضرت!

جهل! جهل! امان از این جهل و نادانی که این افراد در آن  
غوطه‌ور گشته‌اند:

- هاییل و قابیل هم برادر بودند، مسلمان! اینکه جعفر هم خون  
امام است، دلیل نمی‌شود که او را به عنوان امام و رهبر پذیرفت.  
جعفر شیاد است! عیاشی شراب‌خوار! چطور می‌توان چنین شخص



نایاکی را به عنوان امام پذیرفت و از گفته‌های او اطاعت کرد؟ از گفته‌های کسی که هیچ علمی در دین و شرع ندارد و حتی نماز خود را چهل روز ترک کرده بود که شعبدہ باز شود! جعفر مال امام را که برادرش بود، برده و خورده است و زمانی آرامش و آسایش را هم از خانواده امام سلب کرد! شما را نمی‌دانم؛ اما نمی‌توانم این شخص را به عنوان امام بدانم.

- ای مؤمنان! اراده خدا را دست کم نگیرید. خداوند اگر نخواهد حتی برگی از درخت بزمیں نمی‌افتد؛ حالا هم خواست خدا بوده که امام دوازدهم از دیده‌ها غایب شود، آن هم نه بی‌دلیل؛ بلکه به خاطر خطری که از طرف حکومت عباسی و خلیفه معتمد ایشان را تهدید می‌کرد. اگر از وجود امام دوازدهم اطمینان حاصل پیدا کنند، لحظه‌ای هم غفلت نکرده و او را به شهادت می‌رسانند.

نفس عمیقی می‌کشم و ادامه می‌دهم:

- خلاصه ای مؤمنان! چرخش آسمان و زمین، بودن خورشید در بی‌کران آسمان و بعد هم پدیداری ماه، عین حضور امام است که اگر نباشد، تمام زمین از هم فرومی‌پاشد.

این بار زهری همان‌طور که سربه‌زیر نشسته، شروع به صحبت می‌کند:

- قسم به کسی که جانم در دست اوست! در مدتی که مهمان خانه عثمان بن سعید عمری بودم، چیزی جز خوبی و لطف از او ندیده‌ام، چه برسد به اینکه شما بخواهید او را دروغگو بدانید! تمام سخنانش عین حق است و من به آن اعتقاد راسخ دارم.

با تحسین نگاهش می‌کنم و حرف‌هایی که بی‌اغراق و خالصانه بیان کرد، به دلم می‌نشینند:



- ای مؤمنان، مسلمانان و برادران! من نامه‌ای را که شما به من فرستاده بودید، به خدمت امام برده و ایشان نیز توضیحاتی را با دست خودشان نوشتند که اکنون برایتان می‌خوانم.  
نامه را می‌گشایم و سرفه‌ای می‌کنم، تا صدایم صاف شود و سپس شروع می‌کنم:

بسم الله الرحمن الرحيم  
خداوند ما و شما را از فتنه‌ها حفظ نماید، به ما و شما روح یقین عنایت فرماید و شما را از سوء خاتمه و بدی بازگشت حفظ نماید.

به ما رسیده است که جماعتی از شیعیان در دین خود دچار تردید شده‌اند و در مورد صحابان امر خود به شک افتاده‌اند، خبر ما را به غصه و اندوه و اداسته است. این غم و اندوه ما به جهت شماست، نه برای ما؛ زیرا خداوند با ماست، دیگر نیازی به غیر اونداریم. حق با ماست و هر کس از ما دوری گزیند ما را به وحشت نمی‌اندازد. شما را چه شده که در وادی ضلالت حیران و سرگردان شده‌اید؟ مگر نشنیده‌اید که خدای تبارک و تعالی می‌فرماید: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید! از خداوند اطاعت کنید و از پیامبر «اولی الامر» که از شماست، اطاعت کنید.»<sup>۱</sup>

مگر از اخبار و احادیثی که در رابطه با امامان گذشته و بازمانده آنها به شما رسیده است، آگاهی ندارید؟ مگر نمی‌دانید که چه سرنوشتی برای امامان، تعیین



شده و قبلًا به شما نرسیده است؟ مگر نمی‌بینید که خداوند چه مشعل‌هایی برای هدایت شما برافروخته؟ و چه پناهگاه‌هایی برای شما تامین ساخته است؟ از روزگار آدم ابوالبشر، تا به عهد امام قبلی، پدرم امام حسن عسکری علیه السلام، هرگاه علمی ناپدید شد، علمی دیگر ظاهر شده است؛ هرگاه ستاره‌ای غروب کرده، ستاره‌ای دیگر طلوع نموده است و هنگامی که پدرم درگذشت، خیال کردید که خداوند دین خود را باطل خواهد ساخت و رابطه خود را با بندگانش قطع خواهد کرد؟! انه! هرگز چنین نیست و تا روز رستاخیز چنین چیزی اتفاق نخواهد افتاد.

پدرم بر شیوه پدر بزرگوارش گام برداشت و سرانجام سعادتمند از این جهان دیده بر تافت؛ اما دانش او پیش ماست و وصیت او بر ماست. اخلاق او و جانشینی با ماست. هرگز کسی در این متعصب با ما به نزاع برنمی‌خیزد، جز اینکه ستمگر و تبهکار باشد! و جز ما کسی چنین ادعای نمی‌کند، مگر اینکه کافر باشد. اگر اراده خدا نبود که امر او هرگز مغلوب نمی‌شود و راز او هرگز آشکار نمی‌گردد.

پس از خدا بترسید و تسليم ما شوید، کارها را به ما واگذار کنید و به ما بازگردانید، تا آن چنان‌که به ما دستور است به شما دستور دهیم. آنچه از شما پوشیده شده در صدد کشف آن برمی‌ایید.

مکثی می‌کنم و زیرچشمی، نگاهی به این ابی غانم می‌اندازم.



چشمانش را به نقطه نامعلومی دوخته و عجیب در فکر فرورفته،  
چشم از او می‌گیرم و ادامه نامه را می‌خوانم:

از راه راست منحرف نشود و به راه چپ نگرایید،  
اعتدال خود را در محبت ما براساس سنت روشن  
پیامبر ﷺ قرار دهید که شما را خیرخواهی نمودم.  
اگر علاقه ما به ارشاد، اصلاح و محبت به شما نبود،  
از شما روی برتابفته، به وظیفه خود که نبرد با استمگر  
سرکش گمراه است، می‌پرداختیم.

ستمگر طغیانگری که با خدای خود به ستیز برخاسته  
و ادعاهای ناروانموده، حق امام واجب الاطاعة خود  
را انکار کرده، حق مرا به ستم غصب نموده‌اند،  
در صورتی که در من شباهتی از پیامبرا کرم ﷺ و  
پیروی نیکواز آن الگوی الهی است.

کافران به زودی خواهند فهمید که جهان جاویدان  
از آن کیست؟ خداوند ما و شما را به رحمت خود از  
خطرهای، بلاهای، بدی‌ها، ناملایمات حفظ کند که او  
ولی رحمت است و برآنچه که بخواهند تواناست و او  
ولی و حافظ ما و شما است و سلام، رحمت و برکات خدا  
بر همه اوصیا و مؤمنان باد.<sup>۱</sup>

از آنجاکه بیرون می‌آییم، حاجز اشاره‌ای به داخل خانه می‌زند و  
می‌گوید:

- فکر می‌کنید شک وجودشان باطل شده باشد؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم:

۱. احتجاج، ج ۲، ص ۴۶۷.



- ما حق و باطل را نشانشان دادیم، حال خودشان باید مسیر درست را انتخاب کنند.

زهربال عجیبی دارد... هم بغض کرده و هم سرخوش است، متوجه نگاهم که می‌شود، با شوق مشهودی می‌گوید:

- چه شیرین است که حس شنوایی‌ام، میزبان بیانات مولایم شد.

تامی خواهیم در پاسخ زهربال چیزی بگوییم، محمدبن احمدبن قطان را می‌بینم که سراسیمه و دلواپس از روپروری آید. از همان فاصله دستی در هوابرایمان تکان می‌دهد و عجلانه نزدیک تر می‌شود، نفس نفس می‌زند و سلام می‌دهد:

- عليکم السلام، این چه حال و روزی است؟ چرا این قدر آشفته‌ای؟

نگاهی به اطراف می‌اندازد و تا مطمئن می‌شود که کسی از کنارمان نمی‌گذرد، زمزمه می‌کند:

- مطلب مهمی هست که باید در مکانی امن برایتان بازگو کنم.

حاجز دست روی شانه‌ام می‌گذارد و می‌خواهد که خدا حافظی کند؛ اما احمدبن قطان مانع می‌شود:

- نه حاجز! توهم باید حضور داشته باشی، مسئله به توهم مربوط می‌شود.

- خیلی خب، همگی به خانه مامی رویم و تو آنجا مسئله را بازگو کن.

محمد در را به رویمان باز می‌کند و با کنجکاوی می‌خواهد بداند که ماجرای این ابی غانم به کجا رسیده:

- من با حاجز و احمدبن قطان کار مهمی دارم، ما به اتاق می‌رویم، تو اینجا بمان و از زهربال بخواه برایت توضیح بدهد.

محمدبن احمد، درحالی که وحشت‌زده به نظر می‌رسد، شروع به توضیح اتفاقات پیش‌آمده می‌کند:



- عبیدالله بن سلیمان وزیر، تصمیم به شناسایی دستگیری وکلای ناحیه مقدسه گرفته و به تعدادی جاسوس مأموریت داده که با تحويل اموال به کسانی که در معرض اتهام هستند، آنان را شناسایی کرده و مدرک جرم نیز بر ضد آنان ترتیب بدهند.

حاجز مردمکانش گشاد می شود و مضطرب به نظر می رسد:

- تو مطمئنی؟

- بله، بله! هیچ شکی نیست! فکر می کنم آنها از بدین وسیله اقدام کرده‌اند، تا شاید با پیدا کردن ما به امام دست پیدا کنند.

در حالی که از سخنان محمد نگرانی و دلشوره کم رنگی در وجودم پدیدار می گردد، سعی می کنم با آرامش و آسودگی برخورد کنم، تا از اضطراب آنها کاسته شود:

- از حکومت ستمکار هرچه بگویی برمی آید، از خلیفه معتمد که جوانی بی کفایت و عیاش است، البته فکر نمی کنم این اقدام به دستور معتمد باشد؛ بلکه خود عبیدالله زیرکی کرده و دست به اقدام زده. حالا مانیز باید با سیاستی هوشمندانه با این موضوع برخورد کنیم.

- به تمامی وکلا بگویید که از دریافت هرگونه وجه یا نامه‌ای تا اطلاع ثانوی ممنوع هستند. حاجز و تو احمد بن محمد! هیچ کدام حق دریافت چیزی ندارید و اگر کسی به شما مراجعه کرد، بگویید اشتباه آمده است. جاسوسان عبیدالله بن سلیمان هر لحظه ممکن است نزد یکی از شما بیایند. من هم امروز به احمد بن اسحاق نامه‌ای نوشته و او را از این مسئله باخبر می کنم، تا او هم چیزی از کسی تحويل نگیرد.

فصل رعن:  
مژده دیدار





صدای ضعیفی از لای در نیمه باز به گوش می‌رسد:

- شکر خدا خوبیم؛ اما رفت و آمد ها سخت شده، جناب عثمان!

همچنان که نگاهم را به پایین دوخته ام، حالم گرفته می‌شود:

- درک می‌کنم بانو... به خصوص که این روزها وزیر خلیفه هم  
دست به اقداماتی زده است.

آن صدای خسته، حالانگران و پریشان می‌پرسد:

- اتفاقی افتاده؟

برای آسودگی خاطر بانو با اطمینان می‌گوییم:

- نه، خدارا صدهزار مرتبه شکر که زود متوجه شدیم و جلوی هر  
پیشامد خطرناکی را گرفتیم.

سکوت بانو باز تبدیل به آه غمگینی می‌شود. سر به سوی زهری  
که پا چند قدم فاصله از من ایستاده، برمی‌گردانم و اشاره می‌کنم  
که کیسه را نزدیک تر بیاورد:

- مثل همیشه مأمور شده ام مایحتاج موردنیاز خانه را برایتان  
بیاورم.

صدایش زیرلبی و آرامتر می‌گردد و به زحمت می‌شنوم:

- خدا اجرت ان دهد، به همان خدا قسم که مردی لایق و امین تراز  
شما برای نیابت نبوده و نیست. وفاداری شما تحسین برانگیز است  
که در زمان سه تن از امامان، همواره همراهشان بودید.

- من پیرو خدا و دینم... و نیابت باعث افتخار من است،



بانو! وقت رفتن رسیده؛ اما زهری با حالتی درودیوار حیاط و خانه را نظاره می‌کند که انگار دلش نمی‌خواهد از این خانه دل بکند. دستش را که می‌گیرم، سرشن سمتم برمی‌گردد و تازه متوجه اشک جمع شده‌ای که مردمک‌هایش را تارکرده می‌شوم. حسرت در دو گوی سبز چشمانش به قدری انباشته شده که سرریز می‌شود: - این خانه که می‌دانم مادر بزرگوار امام زمان علیه السلام در آن زندگی می‌کند، آرامش عجیب و غریبی به من می‌دهد.

از منزل که بیرون می‌آییم، رد کم رنگی از ماه در آسمان جلوه‌گر شده و لحظه به لحظه پررنگ‌تر می‌شود. یاد جمله زهری می‌افتم: «امام همیشه در خاطرم شبیه به ماه بود.»

آب دهانم را فرو می‌خورم و در اوج ناباوری از به زبان آوردن حرف‌هایم، دستپاچه می‌شوم. در ذهنم واکنشش را پیش‌بینی می‌کنم و میان دودلی دست‌وپا می‌زنم؛ دودل از اینکه چه زمان او را از این موضوع مهم با خبر کنم. تا رسیدن به خانه حرفی نمی‌زنم؛ اما به حیاط که می‌رسیم او را خطاب قرار می‌دهم:

- به نظرت چطور است کمی در حیاط نشسته و از هوای معتدل لذت ببریم؟

از شناختی که از او پیدا کرده‌ام، می‌دانم آدم خوش‌ذوقی است؛ اما این بار هیچ واکنشی از خودش نشان نمی‌دهد. چشم‌هایش همان‌طور بی‌رمق و خالی از فروغ باقی می‌ماند، حال گرفته و غمگینی دارد و با همان گرفتگی روی پله می‌نشینند: - زهری! امام یعنی نقطه روشنایی در اوج تاریکی؛ درست مثل همان ماه آسمان که خودت می‌گفتی.

سکوت‌ش غم‌بار و ملال آور است:



- زهری! امام مثل پدر است و هر کس از او دور باشد، شبیه به یتیمی است که از پناه خود دوری گزیده است.

بالاخره صدایش، سکوت طنین انداز را می‌کشنند:

- امام... دل تنگی! اکنون تنها همین دو واژه در ذهنم می‌گذرد.

به هلال ماہ زل می‌زنم، حال عجیبی دارم و از طرفی برای زهری خوشحال هستم:

- وقتی به شظ رفتیم سؤالی از من پرسیدی و حالامی خواهم از تو سؤالی کنم، زهری! اگر امام را نبینی و نتوانی با او دیدار کنی، باز هم همین قدر عاشق و شیفته می‌مانی؟

مثل اسپند روی آتش، بی قرار و آشفته می‌شود:

- معلوم است که می‌مانم مؤمن! مگر کافر باشم که از میزان علاقه‌ام به امام کاسته شود، تو خودت می‌گفتی که این عشق آسمانی است و ارتباطی به دیدن ظاهر و رخ یار ندارد.

زیر نور ماہ که حالا پرنگ تر شده، دراز می‌کشم و دست راستم را زیر سرم می‌گذارم. هم‌زمان با آهی که می‌کشم، صدایش می‌زنم:

- زهری!

در همان حالت که نشسته به سمتم برمی‌گردد:

- بله سرورم؟ بله قربانت شوم؟ می‌خواهی بگویی با این دل تنگی بسازم؟ مگر می‌شود بوی عطر خاص و بهشتی که نشان می‌دهد پیش امام بودی، از توبه مشامم برسد و دل تنگ نشوم؟ اما چشم! هرچه شما بگویی، اصلاً فردا به بلادمان برمی‌گردم و دیگر....

بغض کلامش را می‌برد و اجازه حرف دیگری را به او نمی‌دهد.

مستقیم نگاهش می‌کنم، آن قدر خیره‌اش می‌مانم که انگار می‌خواهم به درونش نفوذ کرده و حالش را بعد از شنیدن



حرف‌هایم، بدانم:

- می‌خواهی امام زمانت را ببینی؟

به یک باره رنگ از رخساره‌اش پر می‌کشد و دهانش باز می‌ماند.  
با حالتی مسخ شده، میخ چهره من می‌شود، ناگهان به خود می‌آید  
و با ناباوری دست روی دهانش می‌گذارد:

- یعنی می‌شود مؤمن؟

با اطمینان پلک می‌زنم:

- بله که می‌شود مؤمن، از امام برای این دیدار رخصت گرفته‌ام.  
دیگر این بار اعتراضی نمی‌کند که چرا تکه کلامش را به زبان  
آورده‌ام، تنها بانگاه اشک‌الوده‌ای که ناشی از شوق است، به ماه  
زل می‌زند.

\*\*\*

نفسم از شدت شوق، دستپاچه و با تأخیر از میان سینه‌ام خارج  
می‌شود. گویی قدم‌هایم را روی ابرها برمی‌دارم....  
همان قدر سبکبال و رؤیایی! چشم‌هایم انگار پشت سرم قرار  
گرفته‌اند و تمامی حواسم نیز پیش شخص نشسته بر اسب به جا  
مانده است. افسار اسب را محکم‌تر به دست می‌گیرم؛ اما هنوز  
قدم‌هایم سست و آهسته است. قلبم از گرما و هرم عشقی سوزان  
تب کرده، پیشانی ام و همین طور تمام تنم.

آن قدر داغم که نور مستقیم آفتاب در مقابل آتش درونم چیزی  
نیست. آن قدر سرم‌ستم که انگار از جهان فارغ گشته‌ام و در دنیا  
دیگری سیر می‌کنم. حال خوبی دارم... همیشه هر زمان چنین  
سعادتی نصیبم می‌شود، مثل بی‌خانمانی که سقفی بالای سر ش



پیدا کرده، به آسودگی و قرار می‌رسم.

حالم به حال زندانی شبیه است که از بند آزاد گشته و تمام رگ و پی‌اش میزبان حس خوشی شده باشد. شامه‌ام تیز شده و با ولع نفس می‌کشم، تا بیشتر و بهتر عطر مولا را استشمام کنم. به زهری گفتم که کجا بایستد، گفتم که کجا باید و قرار دلش را بباید. از آن نگران حالش هستم؛ نگران اینکه مبادا با دیدن معشوق، چنان به ذوق و هیجان دچار شود که طاقت‌ش از کف بر باید.

حس عجیبی است اینکه احساس کنی دلت می‌لرزد و عجیب‌تر اینکه لرزش را با تک‌تک سلول‌هایت لمس کنی و همین رعشه بعد از دست‌و دل به پاهایت مهاجرت کند... درست همان چیزی که دچارش شده‌ام.

زهری را می‌بینم... قدری آن طرف تربی‌شکیبا ایستاده و به دیوار تکیه داده. زهری را می‌بینم و به حال و احوال دلش می‌اندیشم. مثل اینکه صدای سم اسب را می‌شنود و سر بالا می‌آورد. نگاهش می‌کنم، نگاهم می‌کند، چشمانش به بالا کشیده می‌شود و با چهره امام تلاقی می‌کند.

زهری را نگاهش می‌کنم... دیگر نگاهم نمی‌کند! از زمین و زمان فارغ شده و مجدوب و شیدای امام می‌شود. انگار می‌خواهد نزدیک‌تر بباید؛ اما از شدت سر خوشی، پاهایش یاری نمی‌کند. لرزش دل من که هیچ! این چشمان زهری است که از حلقه براق اشکی می‌لرزد. از خود بی‌خود گشته و مدهوش شده، می‌ترسم به خاطر این جنون، فرصت‌ش را از دست بدهد، صدایش می‌زنم:

- زهری!



انگار تازه مرا می بینند. نزدیک من می شود... با قدم هایی عجول  
و بی قرار! چندبار سکندری می خورد، تابه من برسد. به او اشاره  
می کنم من نه، برو به سوی معشوقی که سال ها انتظار دیدنش را  
می کشیدی و در حسرت دیدنش دلت پاره پاره می شد.

برمی گردد به سوی امام، گلویش هم درست مثل پاهایش یاری  
نمی کند. می خواهد حرفی بزنده، چیزی بگوید؛ اما گویی تارهای  
حنجره اش فلچ شده است. با اولین قطره اشکی که از چشمانش  
زاده می شود، صدایش به گوش می رسد. لرزش دل من هیچ، لرزش  
هیجان زده صدای زهری!

كلمات را بريده بريده ادا می کند؛ اما بالاخره می تواند سؤالاتش  
را بپرسد. يك به يك می پرسد، تک تک جواب می گيرد. نزدیک  
امام می شود که در حال پایین آمدن از اسب است. زهری با گریه  
می پرسد و امام با متناسب جواب می دهد.

حضرت می رود که داخل خانه بشود، تند می گوییم:  
- زهری! اگر می خواهی سؤال دیگری بپرسی، بپرس که دیگر  
بعد از این ایشان را نخواهی دید.

به دنبال امام می رود و عجلانه سؤالاتش را به زبان می آورد،  
حضرت دیگر داخل خانه می شود و تنها این دو جمله را می فرماید:  
از رحمت خدا به دور است کسی که نماز عشاء را چندان  
به تأخیر بیندازد که ستارگان همچون تیر بگذرند، از  
رحمت خدا به دور است کسی که نماز صبح را چنان به  
تأخير اندازد که ستارگان آسمان ناپدید شود.<sup>۱</sup>

۱. الغییه، شیخ طوسی، ص ۲۷۱.



حضرت دیگر حرفی نمی‌زند و داخل می‌شود. صدای افتادن زهری را می‌شنوم که از حال می‌رود و دیگر نمی‌تواند روی پا باشد. مقداری آب از کاسه سفالی در مشتم جمع می‌کنم و به صورت زهری می‌پاشم.

طولی نمی‌کشد تا پلک‌هایش را از هم بازکند و نگاهش خیره سقف بشود. مثل اینکه در ذهنش دارد اتفاق چند ساعت پیش را تخیلی می‌کند. من یک سوی زهری نشسته‌ام و محمد سوی دیگرش، به ناگهان صدای گریه‌های زهری به گوش می‌رسد. اشک می‌ریزد و با حسرت، لحظاتی را که چندی پیش، پیش چشمش دیده بود، مرور می‌کند:

- جوان بلندبالا و سینه‌ستبری که در زیبایی و خوشبویی از همه‌کس بهتر و لباسی زیبا بر تن داشت. به محض اینکه او را دیدم، قلبم به طرز شگفتی فرو ریخت و ماهیچه‌های تنم همه سست شدند. زیبایی و جبروتی غیرقابل توصیف بود، حتی مسحور‌کننده‌تر از ماه شب چهارده!

- چه محجوب بود! هنگام صحبت کردن چه نوای دلنشیزی داشت. چقدر من خوشبختم که امروز چشمانم به جمال بی‌نظیر ایشان روشن شد. وای چه حال عجیبی دارم، مثل غنچه تازه‌شکfte احساس می‌کنم که از نو متولد شده‌ام!

دستم را می‌گیرد و شتاب‌زده می‌گوید:

- این اشک، اشک شوق است ها!

از دیدن حال ملتهب او در وجودم غوغایی برپا می‌شود:

- می‌دانم، این خاصیت عشق است.

پریشان حال با دیده اشک‌باری، دوباره به سقف زل می‌زند.



محمد که انگار تازه چیزی یادش آمده باشد، نگاه از حال و روز من و  
زه‌ری می‌گیرد و به سرعت می‌گوید:

- پدر شما که نبودید محمد بن احمد قطان آمد. دید که در خانه  
نیستید، دست خطی نوشت و به من داد:  
- آن را بیاور تا بخوانم.

با گفتن چشمی از جابر می‌خیزد، نامه را می‌گیرم و می‌خوانم:  
بسم الله الرحمن الرحيم؛

دروع بر نائب امام زمان علیه السلام امروز یکی از جاسوسان  
عبدالله نزدم آمد و اموالی را تقدیم داشت. در پاسخ به  
او گفتم که اشتباه آمدی و مرا با این امور کاری نیست  
و در این باره چیزی نمی‌دانم! آن فرد اصرار فراوانی کرد  
و همچنان انکار نمودم و گفتم شخصی نیستم که او  
در نظر دارد. تا این که آن شخص مأیوسانه بازگشت.

قبل از اینکه به منزل شما بیایم، پیش حاجز بن یزید  
وشاء بودم. مثل اینکه آن جاسوس نزد او هم رفته  
بود، حاجز نیز مثل من عمل کرده و به او گفته بود که  
اصلًا هیچ نقش و وظیفه‌ای در سازمان وکالت ندارد و  
شخص موردنظر او نیست. آدم منزلتان، اهل و عیال  
گفتند که حضور ندارید. ازان جاکه فکر می‌کنم اتفاق  
بسیار حائز اهمیتی است، آن را در قالب نامه‌ای نوشتم  
تا بعد از آمدن تان مطالعه فرمایید.

نامه را می‌بندم و نفسم را با فشار بیرون می‌دهم، نگاهی به  
محمد می‌اندازم و زمزمه می‌کنم:  
- با این وجود فکر می‌کنم خطر رفع شده و عبد الله بن سلیمان



هم از جستجو ناامید شده؛ اما باز احتیاط لازم است.

\*\*\*

اسبیش را زین می‌کند و خورجین و وسائل‌هایش را روی آن می‌گذارد. دلم از رفتنش به شکل غریبی به تنگ آمده. در این مدت او را به عنوان رفیق خود دانسته و بیش از حد وابسته‌اش شدم. قبل از اینکه بر شترش بشینند، برای آخرین بار به سمتم برمی‌گردد و در آغوشم می‌گیرد، دستی بر کتف او می‌کشم و با بغضم مبارزه می‌کنم:

- ممنونم از تو مؤمن، تا آخر عمر خود را مدیون تو می‌دانم. به واسطه تو بود که توانستم به بزرگ‌ترین آرزوی زندگی ام دست پیدا کنم و رؤیاهایم رنگ واقعیت به خود بگیرند. برای من دل‌کندن سخت است؛ اما باید بروم. از تو ممنونم برای مدتی که مرا در خانه‌ات مهمان نمودی و اجازه دادی افتخار معاشرت با تو نصیبم شود، حلالم کن برادر....

از آغوش خارج می‌شوم و برای مدت طولانی نگاهش می‌کنم، آن قدر که تصویرش در مغزم حک شود و هرگز شکل سیمایش را از خاطر نبرم:

- چه چیز را حلال کنم؟ من که جز خوبی از تو چیزی ندیدم. روز اولی که تو را دیدم، نگاه سبز رنگ و برآقت مرا میخ کرد. چفیه را که پایین دادی، دیدم صورت آن چیزی نبود که تصور می‌کردم! چهره‌ای مهربان و دلنشیں از تو دیدم، رفیق باور کن وداع با تو برای من سخت‌تر است، اگر به من بود دلم می‌خواست تا آخر عمر کنار هم باشیم؛ اما چه کنم که اصرارهایم برایت افقه نمی‌کند. سفر به سلامت، خیر همراهت باشد.



بالحظاتی مکث، دل می‌کند و سوار بر اسب می‌شود. چندی  
قبل از اینکه زهری قصد رفتن کند، حاجز آمد و حالا هم در بدرقه  
زهری، کنار من و محمد است. زهری خطاب به حاجز می‌گوید:  
- مراقب رفیق ما باش.

حاجز دست روی شانه ام می‌گذارد و بالبخند پاسخ می‌دهد:  
- حواسم هست، خیالت راحت.

سپس زهری از محمد هم خدا حافظی می‌کند و به راه می‌افتد،  
بانگاهم او را بدرقه می‌کنم. می‌رود و درحالی که نگاه من خیره  
راه رفته اش می‌باشد، زمزمه می‌کنم:  
- خدا حافظ مؤمن!



## سُورَات

۱. نام نائمه اول امام زمان (ع) چه بود؟

(۱) محمد بن عثمان      (۲) عثمان بن سعید      (۳) حسین بن روح

۲. چه کسی بعد از شیخادت امام عسکری (ع) ادعای باطل امامت و جانشیی ای خصیر را داشت؟

(۱) مالک فرار      (۲) جعفر کذاب      (۳) شلمغانی

۳. شایب اول، صادر امام زمان (ع) را بعد از ازدواج به کدام شهر پرداخت؟

(۱) سامرا      (۲) بغداد      (۳) کوفه

۴. چه کسی صادر امام زمان (ع) را بعد از آزاد شدن از زندان همراهی کرد؟

(۱) عثمان بن سعید      (۲) احمد ابن اسحاق      (۳) زهری

۵. عثمان بن سعید چیست شناختهایی نوشته به چیز کنار استادیول بودند؟

(۱) نجاری      (۲) خرمافروشی      (۳) روغن فروشی

۶. علی‌اصغر شسل و کشور امام عسکری (ع) را چه کسی انجام داد؟

(۱) عثمان بن سعید      (۲) محمد بن عثمان      (۳) ابوالادیان

۷. امام عسکری (ع) در حضور چند نفر، عثمان بن سعید را به عکس انگشت اول

حضرت پیغمبر کردند؟

(۱) ۴۰ نفر      (۲) ۵۰ نفر      (۳) ۶۰ نفر

۸. ابو‌عمر و عثمان بن علی درین دوره، شرمنی، صویق و تسبیح ایست، از کدام امام است؟

(۱) امام هادی و عسکری      (۲) امام جواد و امام هادی

(۳) امام رضا و امام عسکری

۹. کدام پیک از نزدیکان امام عسکری (ع) هنگام تولد امام زمان (ع) حضور داشت؟

(۱) زینب      (۲) هانیه      (۳) حکیمه خاتون

۱۰. امام عسکری (ع)، امام عسکری (ع)، را در سده سالمی به چه کسانی نشان دادند؟

(۱) احمد بن اسحاق      (۲) جعفر بن محمد      (۳) صالح بن علی

۱۱. طبق فرمادش امام عسکری (ع) بیه احمد بن اسحق، اهل نہضات، در زمان

غیبیت پیغمبر کسانی نمودند؟

(۱) نمازگزاران      (۲) شیعیان ثابت قدم و دعاکنندگان در تعجیل فرج

(۳) اهل نماز شب و حج

۱۲. هرگز نمی‌بیند، هر امام زمان خود را نشاند به صریح جنابعلی صورت ایست در این

نامه‌ها از کجا نهادند؟

(۱) امام عسکری علیه السلام      (۲) امام سجاد علیه السلام      (۳) امام رضا علیه السلام





۱۳. مادر امام زمان ... به چونه عملتی تو سلط حکومت محبابی زندانی شد؟

- (۱) احتمال بارداری و بچه داشتن ۲) چون می دانستند مادر امام زمان است  
۳) چون علیه حکومت شورش کرده بود

۱۴. نام شخصی که به واسطه نائب اول با امام زمان ... ملاقات کرد؟

- (۱) زهری ۲) احمد بن اسحاق ۳) شیخ صدوq

۱۵. شخصیان بین سعید چندر نان و گوشت به دستور امام عسکری ... به هنایت تولید امام زمان ... بین فقر و غصه کیم کرد؟

- (۱) ده هزار رطل نان و ده هزار رطل گوشت  
۲) ده هزار رطل نان و دو هزار رطل گوشت  
۳) پنج هزار رطل نان و پنج هزار رطل گوشت

۱۶. توصیف شخصیان این سعید عمری از جایگاه امام چیست؟

- (۱) امام یعنی نقطه روشنایی در اوچ تاریکی  
۲) امام شبیه پدر است و هر کس از او دور باشد یقین است.  
۳) همه موارد

۱۷. به فرمایش امام زمان عیج علت غیریست چیست؟ پن ۲۵

- (۱) مشیت و تقدیر الهی که قطعیت یافته ۲) ظلم حاکمان زمانه  
۳) حفظ خط امامت و حجت خدابروی زمین

۱۸. خلیفه محبابی سه اسر با عنوان این سعید عمری، چند نام داشت؟ حقیر  
حکومت کدام شهر بود؟

- (۱) معتمد عباسی - کوفه  
۲) معتمد عباسی - بغداد  
۳) معتز عباسی - بغداد

۱۹. به فرموده امام زمان عیج وظیفه مردم در زمان غیریست چیست؟

- (۱) عدم پیروی از هوای نفس  
۲) استوار ماندن بر اعتقادات خود  
۳) همه موارد

۲۰. بنابر فرمایش امام زمان عیج چه کسانی از رحمت خدا بزر گشتهند؟

- (۱) کسی که نماز صبح را چنان به تاخیر اندازد که ستارگان آسمان ناپدید شوند.  
۲) از رحمت خدا دور است کسی که بنده زرسیم باشد  
۳) کسی که امروزش بدتر از دیروزش باشد



مختصر

۲	۱	۱		۲	۱	۱	
			۳				۴
			۵				۶
			۷				۸
			۹				۱۰
			۱۱				۱۲
			۱۳				۱۴
			۱۵				۱۶
			۱۷				۱۸
			۱۹				۲۰
			۲۱				۲۲

